گابریل گارسیا مارکز

خاطرات
روسپیان سودازدهٔ
من

ترجمه از زبان اصلی:
امیر حسین فطانت

ناشر نسخه الکترونیک :
www.zoon.ir

خاطرات روسپیان سودازدهٔ من
نویسنده: گابریل گارسیا مارکز
ترجمه از زبان اسپانیولی: امیر حسین فطانت
مدیر هنری و طراح جلد: ماکان کاراندیش

صفحه آرایی: ماهنامه پیام آشنا
چاپ اول: ۱۳۸۴
شمارگان: ۱۰۰۰ جلد

درباره نویسنده

گابریل گارسیا مارکز در سال ۱۹۲۸ در «آراکاتاکا»، دهکده ای در سواحل اقیانوس اطلس به دنیا آمد. در سال ۱۹۴۷ در دانشگاه ناسیونال شهر بوگوتا تحصیلات خود را در حقوق و علوم سیاسی آغاز کرد و در همین سال روزنامه «ال اسپکتادور» اولین داستان او را به چاپ رساند. در سال ۱۹۴۸ به شهر «کارتاهنا دایندیاس» مهاجرت کرد و به عنوان روزنامه نگار درروزنامه «انیورسال» به کار مشغول شد. او از آن زمان تاکنون علاوه بر نوشتن کتاب با بسیاری از مطبوعات اروپایی و قاره آمریکا همکاری نموده است. کتاب «صد سال تنهایی» او در سال ۱۹۶۷ منتشر و از همان ابتدا با استقبال منتقدین و مردم روبرو شد و نام او را به عنوان یکی از بزرگترین نویسندگان معاصر جاودانه ساخت. جایزه ادبی نوبل سال ۱۹۸۲ به خاطر همین کتاب به وی تعلق گرفت. کتاب های مارکز اکثراً به تمام زبان های دنیا ترجمه شده و به عنوان بخشی از آثار کلاسیک ادبیات معاصر در دانشگاه های دنیا تدریس می شود.

کتاب «خاطره روسپیان سودازده من» پس از ده سال و بعد از انتشار «گزارش یک آدم ربایی» بار دیگر خوانندگان وی را با

قدرت روایی او روبرو می کند. این کتاب در اکتبر ۲۰۰۴ در بوگوتا منتشر شد و در همان ابتدا یک میلیون نسخه از آن در کشور های اسپانیایی زبان به فروش رسید.

در مورد کتاب حاضر منتقدین نظرات متفاوت و حتی متناقضی ارایه داده اند که قضاوت نهایی بر عهده خواننده است. در ترجمه این کتاب از زبان اسپانیایی تلاش شد تا ضمن وفاداری به متن، اندک اصطلاحات و عبارات کلمبیایی که ترجمه دقیق آنها با فرهنگ ایرانی چندان مانوس نبود به شکل مناسبی جایگزین شوند.

با تشکر بسیار از دکتر محمد هادی امامی و ماکان کاراندیش.

امیر حسین فطانت

Bogota–Colombia

”زن مهمانخانه دار به اِگوچی پیر هشدار داد: هیچ کار زشتی نباید بکنی. مبادا انگشت توی دهن زن خوابیده یا یک کار دیگه ای شبیه این بکنی."

یا سوناری کاواباتا،

خانه مهرویان خفته

۱

در سالگرد نود سالگی ام خواستم شب عشقی دیوانه وار را با نوجوانی باکره به خود هدیه دهم. به یاد رُزا کابارکاس(۱) افتادم؛ مالك يك خانه مخفی که عادت داشت هر وقت خبر تازه ای به دستش می رسید آن را به مشتریان خوبش اطلاع دهد. هیچ وقت به او و به هیچکدام از پیشنهادهای وسوسه انگیز و بی شرمانه اش تن در نداده بودم، اما او اصولی را که من به آن ها اعتقاد داشتم قبول نداشت و با لبخندی موذیانه می گفت: اخلاقیات هم بستگی به زمان یا زمانه داره، خواهی دید.
سنش کمی از من کم تر بود و از سال ها پیش آن قدر از او بی خبر بودم که حتا می توانست مرده باشد اما با اولین زنگ تلفن صدایش را شناختم و بی هیچ مقدمه ای گفتم: – امروز آره.
آهی کشید وگفت: ای عاقله مرد محزون من، میری بیست سال غیبت می زنه و فقط وقتی يك چیز غیر ممکن می خوای بر می گردی، و خیلی زود باز بر هنرش مسلط شد و نیم دو جین انواع مختلف و دلپسند را پیشنهاد کرد ولی همه دست خورده.
اصرار کردم که نه، باید دختر باشه و همین امشب. با تعجب از

من پرسید: چی رو می خوای به خودت ثابت کنی؟ جایی زده بود که بیشتر از هر جای دیگرم می سوخت، جواب دادم: هیچی، خودم خوب میدونم چه کاری ازم بر می آد و چه کاری بر نمی آد. با بی تفاوتی گفت: عاقلان دانند، ولی نه همه چیز را، از اونهائی که تو برج حَمَل به دنیا اومدن فقط شماها که تو ماه اُوت به دنیا اومدین تو این دنیا می مونید، خب چرا زودتر خبر نکردی؟ گفتم الهام خبر نمی کنه. گفت: اما صبر از هر آدمیزادی عاقل تره واز من خواست لااقل دو روز برای این که همه جای بازار را بگردد به او وقت بدهم. خیلی جدی گفتم: تو معامله ای مثل این، اونم تو سن و سال من، هر ساعت اندازه یك ساله. تردیدش بر طرف شد وگفت: پس نمی شه نه، باشه مهم نیست، این طوری حالش هم بیشتره، هر چه باداباد، تا یك ساعت دیگه بهت زنگ می زنم.

لازم نیست خودم چیزی بگویم چون از چند فرسخی هم معلوم است : زشت و خجالتی و خارج از رده ام اما از زور این که دلم نمی خواست این طور باشم یاد گرفته ام درست بر عکسش را تظاهر کنم؛ البته تا صبح امروز که با آزادی اراده تصمیم دارم تعریف کنم که واقعاً چه جور آدمی هستم، حتا اگر فقط به خاطر دل خوشی خودم باشد. از تلفن ناگهانی به رُزا کاباركاس شروع کردم، چون وقتی نگاه می کنم می بینم این شروع یك زندگی در سن و سالی است که اکثر کسانی که مردنی بوده اند مرده اند.

در یك خانه قدیمی در پیاده رو آفتابگیر پارك سن نیكلاس (۲) زندگی می كنم. جایی كه تمام روزهای زندگیم بی زن و بی مال سپری شد، جایی كه پدر و مادرم زیستند و مردند، جایی كه تصمیم دارم در همان تختخوابی كه به دنیا آمدم و در روزی كه دلم می خواهد دور و بی درد باشد، تنها بمیرم. پدرم این خانه را در یك حراج عمومی در اواخر قرن نوزدهم خرید. طبقه اول را به جماعتی ایتالیایی برای مغازه لوكس فروشی اجاره داد و این طبقه دوم را برای خوشبخت شدن با دختر یكی ازآنها برای خودش نگه داشت. فلوریناددیوس كارگامانتس (۳) نوازنده با استعداد موتسارت ، مسلط به چند زبان و یك ایتالیایی اصیل؛ زیباترین و با استعدادترین زنی كه شهر مابه خود دیده است: مادر من.

فضای خانه بزرگ و روشن است با سقف هایی گچ بری شده و كفی مفروش با موزاییك شطرنجی گلدار و چهار در شیشه ای، رو به بالكنی كه شب های ماه مارس مادرم با دختر عموهای ایتالیاییش می نشستند و اشعار عاشقانه می خواندند. ازآن جا پارك سن نیكلاس با كلیسا و مجسمه كریستف كلمب و كمی دورتر انبارهای اسكله و افق پهناور رودخانه مگدالنا (۴) در بیست فرسنگی مصب اش دیده می شود. تنها چیز ناخوش آیند خانه این است كه در طول روز خورشید روی پنجره های مختلف

می چرخد و برای این که بتوان درسایه روشن های داغ چرتی زد باید تمام آن ها را دور زد. در سن سی و دو سالگی، وقتی تنها شدم به اتاقی که متعلق به والدینم بود نقل مکان کردم، دری مستقیم رو به کتابخانه گشودم و شروع به حراج چیزهایی کردم که برای زندگی زیادی بودند، یعنی تقریباً همه چیز به جز کتاب ها و جعبه موسیقی پیانولا.

مدت چهل سال خبر پرداز روزنامه «لاپاز» بودم که شامل بازسازی، تکمیل و عامه فهم کردن خبرهای جهان بودکه از موج های کوتاه و یا کدهای مورسی که در فضای نجومی پرواز می کردند به دام می انداختیم.

امروزه از حق بازنشستگی این حرفه منقرض شده اموراتم بیشتر به بدی می گذرد، کمی هم بابت حقوق بازنشستگی استادی دستور زبان اسپانیایی و لاتین، گیرم می آید. اما بابت مقالات هفتگی که بی وقفه و بیش از نیم قرن نوشته ام تقریباً هیچ چیز و بابت جزوه های موسیقی و تئاتر که وقتی نوازندگان سرشناس می آمدند می نوشتم و از سر لطف برایم چاپ می کردند مطلقاً هیچ چیز عایدم نمی شود. هیچ وقت کاری به جز نوشتن نکرده ام اما علاقه و استعداد داستان نویسی نداشته ام و کلاً از قوانین نوشته های دراماتیك بی اطلاعم و اگر خودم را در این مؤسسه جا کرده ام به اعتبار آن همه مطالبی است که در زندگی خوانده ام. به زبان ساده سرجوخه بی مدال و بی افتخاری هستم که چیزی

ندارم تا برای بازماندگان خود به میراث بگذارم، مگر همین وقایعی که در این خاطره از عشق بزرگم سعی می کنم تا آن جا که بشود به آنها اشاره کنم.

روز نود سالگیم، ساعت پنج صبح باز مثل همیشه به یاد آوردم. روز جمعه بود و تنها کارم نوشتن مقاله ای بود که روزهای یکشنبه در روزنامه لاپاز چاپ می شد. علایم صبح گاهی برای خوشحال نبودن تکمیل بود. از اول صبح استخوان هایم درد داشتند، مقعدم می سوخت و پس از سه ماه خشکی، صدای رعد و برق طوفان به گوش می رسید. تا قهوه درست می شد حمام کردم، فنجان قهوه ای را که با عسل طبیعی شیرین شده بود با دو کیك خوردم و لباس کتانی مخصوص خانه را پوشیدم. عنوان یادداشت آن روز طبیعتاً نود سالگی من بود. هیچ وقت به سن و سال مثل قطراتی که از سقف می چکند و به آدم یادآوری می کنند که چه قدر از عمر باقی است فکر نکرده ام. از بچگی شنیده بودم که وقتی کسی می میرد شپش هایی که در سرش تخم گذاشته اند برای خجالت دادن خانواده روی بالش بالا و پایین می پرند. این موضوع مرا آن چنان تربیت کرد که از همان بچگی برای رفتن به مدرسه می گذاشتم موهای سرم را از ته بتراشند و حتا هنوز هم که فقط چند شویدی برایم باقی مانده است آن ها را با گل سرشور می شویم. به عبارت دیگر می خواهم بگویم از همان بچگی احساس شرم و خجالت در مقابل دیگران بیشتر از

مرگ در من شکل گرفته بود.

از ماه ها قبل پیش بینی می کردم که مقاله سالروز تولدم نه در سوگواری برای سال های از دست رفته بلکه کاملاً برعکس در ستایش پیری خواهد بود. شروع کردم به سؤال کردن از خود که از چه وقت نسبت به پیری خود آگاه شدم و فکر می کنم فقط کمی قبل از آن روز. وقتی چهل و دو سال داشتم به خاطر پشت دردی که وقت تنفس اذیتم می کرد به سراغ دکتر رفتم. اهمیت زیادی نداد و گفت: در سن و سال شما این دردها طبیعیه: به او گفتم: در این صورت اون چه طبیعی نیست سن و سال منه.

دکتر از سر دلسوزی لبخندی زد وگفت: معلومه که فیلسوف هم هستین. این اولین بار بود که به سن و سال از نظر پیری فکر کردم ولی طولی نکشید که فراموشم شد. عادت کرده ام به این که هر روز صبح با دردی تازه که در گذر سال ها جای شان و شکل شان عوض شده است بیدار شوم. بعضی وقت ها به نظرم می رسد که چنگالهای مرگ باشند ولی روز بعد اثری از آن ها نیست. در همین زمان ها شنیدم که از اولین علائم پیری این است که آدم شبیه پدرش می شود. اگر این طور باشد من باید به جوانی ابدی محکوم شده باشم چون نیم رخ کله اسبی من اصلاً به نیم رخ پدرم که از اهالی اصیل کارائیب بود و یا مادرم که از

نسل امپراطوری روم بود شباهتی ندارد. واقعیت این است که اولین تغییرات در پیری آن چنان به آرامی اتفاق می افتد که به سختی به چشم می آیند. آدمی باز خودش را از درون نگاه می کند همان طور که همیشه نگاه می کرده است اما این دیگرانند که از بیرون به او پیریش را یادآوری می کنند.

در پنجمین دهه شروع کرده بودم به فکر کردن در این باره که پیری چیست؟ و آنوقت بود که متوجه اولین سوراخ ها در حافظه خودم شدم. خانه را به دنبال عینکم زیر و رو می کردم تا بالاخره متوجه می شدم آن را به چشم زده ام و یا این که با آن زیر دوش می رفتم و یا آن ها را که برای مطالعه بود به چشم می گذاشتم بدون آن که عینك های دوربین را از چشم برداشته باشم. یك روز دو بار صبحانه خوردم چون بار اول را فراموش کرده بودم و ایما و اشاره های دوستانم را وقتی جرأت نمی کردند مستقیماً بگویند که مشغول تکرار همان داستانی هستم که هفته قبل برای شان تعریف کرده بودم می شناختم. در این زمان ها در حافظه خودم فهرستی از چهره های آشنا و فهرستی از نام های هر کدام را داشتم، اما در لحظه سلام و احوال پرسی نمی توانستم اسمی را که با آن چهره هم خوانی داشت پیدا کنم.

سن جنسی من هیچ گاه باعث دغدغه خاطرم نبود، چون

توانایی های من آن قدرها به خودم مربوط نمی شد که به زن ها و زن ها وقتی بخواهند، فوت و فن کار را خوب بلدند. امروزه از این جوان های هشتاد ساله که با دیدن بعضی تغییرات هراسان به سراغ دکتر می روند خنده ام می گیرد و تازه نمی دانند که در نود سالگی وضع از این هم بدتر می شود ولی چه اهمیتی دارد: این ها ریسك های زنده ماندن است. هر چند حافظه پیرها برای چیزهایی که ضروری نیستند ضعیف می شود اما به ندرت در مورد چیزهایی که واقعاً مورد علاقه آن هاست تعلل می کند و این از نکته های خوب زندگی است.

سیسرون به درستی گفته است که: هیچ پیری نیست که مخفیگاه گنج خودش را فراموش کند.

با این افکار و بعضی فکرهای دیگر اولین پیش نویس مقاله هفتگی را تمام کرده بودم که خورشید ماه اوت در میان درختان بادام پارك منفجر شد و لنچ رودخانه ای پست، با یك هفته تأخیر به دلیل کمی آب، با نعره بوق خود وارد کانال بندری گردید. با خود فکر کردم: این نود سالگی من است که از راه می رسد. هیچ وقت نخواهم دانست چرا، و سعی هم نمی کنم بدانم، اما به خاطر جادوی این تجسم خانمان برانداز بود که تصمیم گرفتم به رُزا کاباركاس تلفن کنم تا با کمك او در یک شب کامل بی بند و باری نود سالگی خود را جشن بگیرم. سال ها بود که با جسم خود در آرامش کامل بودم و وقت خود را وقف بازخوانی آثار کلاسیك

به صورت نامرتب و شنیدن برنامه های موسیقی سنگین در تنهایی کرده بودم. اما این شوق و اشتیاق آنچنان شدید بود که آن را سروشی از غیب پنداشتم. بعد از تلفن دیگر نمی توانستم بنویسم. ننوی خود را در زاویه ای از کتابخانه که صبح ها آفتاب نمی گرفت آویزان کردم و با سینه ای سنگین از اضطراب انتظار در آن افتادم.

پسر نازپرورده ای بودم با مادری دارای فضایل متعددکه در پنجاه سالگی از بیماری سل مُرد و پدری رسمی که هیچ گاه از او اشتباهی دیده نشد و روزی که قرارداد نیرلندیا(۵) امضا شد و به جنگ های هزار روزه و آن همه جنگ های داخلی خاتمه داد، در رختخواب بیوه گی خود جان سپرد. صلح، شهر را به شکلی تغییر داد که نه فکرش را می شد کرد و نه دلخواه بود. جماعتی از زن های ولنگ و واز، میخانه های قدیمی خیابان آنچا(۶) را که بعدها به کامئیون آبئیو(۷) تبدیل شد و امروزه گذر کلن(۸) است تا مرز جنون پر کردند. شهر عزیزی که به خاطر رفتار مردم و پاکی نورش از طرف خودی و بیگانه تمجید می شد.

هیچ وقت با زنی هم خوابگی نکرده ام که به او پول نپرداخته باشم، حتا آن تعداد کمی را هم که این کاره نبودند با دلیل یا به زور متقاعد می کردم که پول را از من قبول کنند، حتا اگر قرار باشد آن

را به سطل زباله بیاندازند. در بیست سالگی شروع کردم به ثبت اسامی، سن، محل و شرحی مختصر از شرایط و روش ها. تا پنجاه سالگی پانصد و چهارده زن می شدندکه حداقل یکبار با آن ها بوده ام. وقتی جسم دیگر یاری نمی کرد فهرست را قطع کردم و می توانستم بدون کاغذ و قلم حساب ها را به خاطر داشته باشم. خصوصیات اخلاقی خودم را داشتم. هیچ وقت در خوشگذرانی های گروهی و دوره های جمعی شرکت نکرده ام. نه رازی را با کسی در میان گذاشته ام و نه از حادثه های جسم و روح حکایتی را روایت کرده ام چون از همان جوانی فهمیده بودم که هیچ کس در امان نیست.

تنها رابطه غریب من که تا سال ها آن را داشتم با دامیانا(۹) ی باوفا بود. تقریباً دختربچه بود، با چهره سرخپوستی قوی و کوهستانی، کم حرف و صریح که برای این که افکارم را وقت نوشتن بهم نزند پابرهنه راه می رفت. یاد دارم که در ننوی راهرو مشغول خواندن کتاب لوزانای آندلس(۱۰) بودم که به طور تصادفی او را دیدم که با دامنی کوتاه که انحنای دلپذیر بدنش را نمایان می ساخت در داخل حوضك لباسشویی خم شده بود. اسیر یك تب غیر قابل مقاومت او را از پشت گرفتم، شورتش را تا زانو پایین کشیدم و از پشت تصاحبش کردم. با شکایتی حزن آلود گفت: ای ارباب، اینو برای خروج ساختن نه دخول. لرزشی

عمیق وجودش را می لرزاند اما خودش را محکم نگه داشته بود. شرمگین از این که او را تحقیر کرده بودم خواستم دو برابر آن چه به گران ترین چهره های آن روزها می پرداختند به او بدهم اما حتا پشیزی را هم قبول نکرد و مجبور شدم حقوقش را با محاسبه مبلغی در ماه، بابت همیشه وقت لباس شستن و همیشه بر همان سیاق، اضافه کنم.

بعضی وقت ها فکر می کردم که آن حکایت های رختخواب می توانستند دستمایه خوبی برای نقل مصیبت های زندگیِ به بی راهه رفتهٔ من باشند و عنوان آن از آسمان نازل شد: خاطرات روسپیان سودازدهٔ من.

زندگی اجتماعی من برعکس فاقد هر نوع جذابیتی بود: بی پدر و بی مادر، مجردی بی آینده، روزنامه نگاری متوسط الحال، نامزد مرحله نهایی چهار دوره از جشن های گل آذین کارتاهنا- د- ایندیاس و مورد علاقه کاریکاتوریست ها به خاطر زشتی مثال زدنیم. به عبارت دیگر: یك زندگی از دست رفته که از یک بعد از ظهر در نوزده سالگی ام بد شروع شد. روزی که مادرم دستم را گرفت تا ببیند آیا موفق می شود یك گاه شمار ایام مدرسه را که من در کلاس اسپانیایی و فن بیان نوشته بودم در روزنامه لاپاز به چاپ برساند یا نه. روز یکشنبه همراه با مقدمه ای

تشویق کننده از طرف سردبیر روزنامه به چاپ رسید. سال ها بعد وقتی فهمیدم مادرم برای چاپ آن و هفت تای بعدی پول پرداخت کرده است دیگر برای خجالت کشیدن خیلی دیر بود، چون ستون هفتگی من از مدت ها پیش روی پاهای خودشان راه می رفتند و به علاوه خبر پرداز روزنامه و منتقد موسیقی هم بودم.

از وقتی دیپلمم را با کارنامه ای عالی گرفتم هم زمان در سه مدرسه دولتی شروع به تدریس کلاس های اسپانیایی و لاتین کردم. معلم بدی بودم، دوره ندیده، بی علاقه و بی رحم نسبت به کودکان بیچاره ای که به عنوان آسان ترین راه برای فرار از زورگویی های والدین شان به مدرسه می آمدند. تنها کاری که توانستم برایشان بکنم این بود که زیر وحشت از خطکش چوبیم، حداقل اشعار مورد علاقه ام را از من یاد بگیرند.

این همه چیزی است که زندگی به من داد و هیچ کاری هم برای بیشتر در آوردن از آن نکردم. در ساعت بین کلاس ها نهار را در تنهایی می خوردم و ساعت شش بعد از ظهر به دفتر روزنامه می رفتم تا خبرها را از فضاهای نجومی شکار کنم. ساعت یازده شب، با بسته شدن دفتر روزنامه زندگی واقعی من شروع می شد. هفته ای دو یا سه شب را در محله چینی ها می خوابیدم،

و با همدمانی آنچنان متنوع که دو بار به عنوان مشتری سال انتخاب شدم. پس از خوردن شام در کافه «رم»(۱۱)، در همان نزدیکی ها، فاحشه خانه یی را به طور تصادفی انتخاب می کردم و یواشکی از در پشتی حیاط وارد می شدم. این کار را ابتدا به خاطر حالش می کردم ولی بعداً تبدیل به روال کارم شد و آن هم به خاطر دهن لقی های دم کلفت های سیاسی بود که اسرار دولتی را با معشوقه های یك شبه شان در میان می گذاشتند؛ بدون این که متوجه باشند که افکار عمومی صدای آن ها را از پشت تیغه های مقوایی می شنود. طبیعتاً از همین راه بود که شنیدم عزب بودن درمان نشدنی من را به بچه بازی شبانه ام نسبت می دهند که با کودکان یتیم خیابان «جنایت»(۱۲) ارضاء می شد.

خوشبختانه این را فراموش کردم و یکی از دلایلش هم این بود که چیزهای خوبی را هم که در مورد من گفته می شد می شنیدم که برایم ارزش داشتند.

هیچ وقت دوست خیلی نزدیك نداشتم و آن تعداد کمی هم که نزدیك شدند به نیویورك رفتند. به عبارت دیگر مردند؛ چون تصور می کنم آن جا جایی است که ارواح معذب برای فراموش کردن حقایق زندگی گذشته شان به آنجا پناه می برند. از زمان بازنشستگی کار چندانی ندارم جز بردن کاغذهایم در عصرهای

جمعه به دفتر روزنامه و یا بعضی کارهای دیگر مثل شرکت در کنسرت های هنرهای زیبا، بازدید از نمایشگاه های نقاشی در مرکز هنر، که عضو مؤسس آن هم هستم، هراز چندی شرکت در سخنرانی های جمعیت بهبود عمومی، و یا یك رویداد بزرگ مثل فصل هنرهای نمایشی در تئاتر آپولو. در جوانی به سالن سینماهای روباز می رفتم که یك ماه گرفتگی یا سرماخوردگی شدید ناشی از باران های بی مهار می توانست غافلگیرمان کند. اما بیشتر از فیلم به پرنده های شب علاقه مند بودم که به بهای بلیط ورودی یا مجانی و یا نسیه همخوابگی می کردند. به هر حال سینما حال من نبود.

تنها سفرهای من چهار بار رفتن به جشن های آذین بندی گل در کارتاهنا- د- ایندیاس قبل از سی سالگی ام و سپری کردن یك شب بد در لنچ موتوری در سفری بود که برای افتتاح یك فاحشه خانه متعلق به آقای ساکرامنتومونتیل (۱۳) از طرف او به سانتامارتا دعوت شدم. از نظر زندگی داخلی کم خور و ساده خورم. وقتی دامیانا پیر شد و دیگر در خانه غذا نمی پخت تنها غذای مرتب من کوکوی سیب زمینی در کافه رم بعد از بسته شدن روزنامه بود.
و بدین منوال در آستانه نود سالگی ام بی نهار مانده بودم و در انتظار خبری از رُزا کابارکاس نمی توانستم حواسم را روی

نوشته ها متمرکز کنم. سیر سیرك ها در گرمای دو بعد از ظهر سر و صدا می کردند و گردش خورشید روی پنجره ها مجبورم کرد که سه بار محل ننو را عوض کنم. همیشه به نظرم می رسید که روزهای تولد من گرم ترین روزهای سالند و یاد گرفته ام که آن را تحمل کنم، اماآن روز حال و حوصله ام اجازه این را هم نمی داد. در ساعت چهار سعی کردم با شنیدن شش سوئیت برای ویولن سل تنها از سباستیان باخ، با آخرین اجرای پابلو کاسالز (۱۴) به خودم آرامش دهم. به نظر من از همه موسیقی های دیگر آرامش بخش ترند، اما به جای آرامش همیشگی دچار رخوت شدم. با قطعه دوم، که به نظرم کمی بی رمق است، به چرت افتادم، و در خواب صدای ناله ویولن سل با ناله قایق تنهایی که دور می شد در هم آمیخت. درست در همین وقت تلفن بیدارم کرد و صدای زنگ زده رُزا کابارکاس مرا به زندگی برگرداند. گفت: مثل دیوونه ها شانس داری، یك جوجه بوقلمونی برات پیدا کردم که از هر چی فکر می کردی بهتره اما یك اشکال داره، به زحمت چهارده سالش می شه. بدون این که منظورش را فهمیده باشم به شوخی گفتم اگه قرار باشه پوشکش را هم عوض کنم برام مهم نیست. گفت: برا تو نمی گم ولی غرامت سه سال زندون رفتنش را کی می ده؟

هیچ کس قرار نبود غرامتی بپردازد مخصوصاً او. خرمنش را از میان کم سن وسالانی که برای خرید به مغازه او می رفتند برداشت می کرد، فوت و فن کار را یادشان می داد و شیره شان را آن قدر می کشید تا زندگیشان از فاحشه های فارغ التحصیل فاحشه خانه قدیمی نگرو افمیا(۱۵) خراب تر می شد. هیچ وقت جریمه ای نپرداخته بود چون حیاط خانه اش پاتوق مقامات محلی بود، از فرماندار گرفته تا پایین رتبه ترین کارمندان و قابل تصور نبود که اگر صاحب خانه هوس انجام کار خلافی داشته باشد از قدرت و حمایت چیزی کم و کسر بیاورد. به این ترتیب هدف از این تقلا های ساعت آخر چانه زدن و بهره برداری بیشتر از انجام خدماتش بود: هر چه مجازاتش بیشتر قیمتش هم گران تر. تفاوت قیمت با اضافه کردن دو پزو روی سرویس مرتب شد و قرار شد که ساعت ده شب با پنج پزو نقد و پرداخت از پیش در خانه اش حاضر باشم. نه حتا یك دقیقه زودتر چون دخترك باید خواهر و برادرهای کوچکش را غذا می داد و می خواباند و مادرش را که به خاطر رماتیسم زمین گیر شده بود به رختخواب می برد.

چهار ساعت وقت باقی مانده بود. همین طور که زمان می گذشت قلب من هم از تشویش چنان پر می شد که نفس کشیدن را برایم سخت می کرد. تلاش بیهوده یی کردم تا با تشریفات لباس

پوشیدن وقت را بگذرانم. کار تازه یی نبود که بکنم، حتا دامیانا هم می گوید تشریفات لباس پوشیدن من به سادگی یك کشیش است. تیغ صورتم را برید، باید صبر می کردم تا آب دوش که به خاطر تابش گرمای آفتاب به لوله ها داغ شده بود خنك شود و با اندك تلاشی که برای خشك کردنم با حوله به خرج دادم باز دوباره عرق کردم. به اقتضای شب لباس پوشیدم: کت و شلوار کتانی سفید، پیراهنی با راه راه های آبی و یقه آهار دار، کراواتی از ابریشم چینی، کفش های براق سفید و دودی و ساعت طلایی جیبی که با زنجیری به جا دکمه یی بسته می شد و بالاخره کمر شلوارم را روبه تو تا کردم تا لاغریم معلوم نشود.

به خسیس بودن معروفم چون هیچ کس نمی تواند تصور کند با جایی که زندگی می کنم بتوانم آن همه فقیر باشم. اما واقعیت این است که شبی مثل آن شب خیلی پایم را از گلیم خودم درازتر کردم. از صندوق پس اندازی که زیر تختم جاسازی شده بود، دو پزو برای اجاره اتاق، چهار پزو برای خانم رئیس، سه پزو برای دخترك و پنج پزو برای شام و مخارج متفرقه احتمالی برداشتم. به عبارت دیگر همان چهارده پزویی که روزنامه ماهانه بابت مقالات روزهای یکشنبه به من می داد. آنها را در یك جیب مخفی داخل کمربندم گذاشتم و با یك عطر پاش به خودم اودکلن لان مِن و بار کِلی زدم. صدای ضربه وحشت را حس کردم و

با اولین ناقوس ساعت هشت پلکان های تاریك را، کورمال کورمال و عرق کرده از ترس پایین آمدم و به شب مشعشع قبل از نود سالگیم وارد شدم.

هوا خنك شده بود. در گذر کلن گروهی از مردان تنها در میان تاکسی هایی که در کنار خیابان به حالت روشن توقف کرده بودند، با سرو صدای زیاد در مورد فوتبال مجادله می کردند. یك گروه جاز، زیر درختان پر شکوفه ماتاراتون (۱۶) والس بی رمقی را می نواخت. یکی از روسپیان بیچاره که مشتریان خود را از میان صاحب منصبان خیابان «محضردارها» شکار می کنند از من سیگار همیشگی را خواست و من هم جواب همیشگی را دادم: سی و سه سال و دو ماه و شانزده روزه که ترك کردم. وقت عبور از مقابل «میله طلایی»(۱۷) خودم را در ویترین های روشن برانداز کردم، از آن چه خودم حس می کردم پیرتر و بد لباس تر بودم.
کمی قبل از ساعت ده سوار یك تاکسی شدم و برای این که راننده نفهمد واقعاً به کجا می روم از او خواستم که مرا به گورستان انیورسال ببرد. با شیطنت از آینه مرا نگاه کرد وگفت: این جوری منو نترسون آقای فهمیده، کاشکی خدا منو هم مثل تو این طوری زنده نگه می داشت. چون پول خورد نداشت با هم مقابل گورستان پیاده شدیم و مجبور شدیم برای خورد کردن

پول به «مقبره» برویم؛ یك بار فکسنی که مست های آخر شب در آنجا برای مرده هایشان گریه می کردند. وقتی حساب راننده را پرداخت می کردم خیلی جدی گفت: مواظب باش جناب، خونه رُزا کابارکاس اصلاً اون چیزی نیست که سابق بود. نتوانستم حداقل از او تشکر نکنم، و مثل همه مردم ایمان آوردم که زیر آسمان هیچ رازی نیست که از راننده های گذر کلن مخفی بماند.

وارد محله فقیرانه یی شدم که با آنچه در دوران خودم می شناختم شباهتی نداشت. همان خیابان های عریض با شن های گرم و خانه هایی با درهای باز، دیوارهای تخته ای کپك زده، سقف هایی از برگ نخل و حیاط هایی مفروش با سنگریزه، اما مردمش آرامش گذشته ها را از دست داده بودند. در بیشتر خانه ها خوش گذرانی های جمعه شب ها بر قرار بود با صدای طبل ها و سنج ها که در اندرون آدمی طنین می انداختند. هر کسی می توانست با پرداخت نیم پزو به هر کدام از محفل هایی که دوست داشت وارد شود و یا در مجاورت خانه بایستد و مجانی برقصد. ازخجالت به خاطر لباس های آن چنانی که به تن داشتم با تشویش راه می رفتم اما هیچ کس به من توجهی نداشت به جز مرد سیاه ژنده پوشی که در پشت در خانه یی به حالت نشسته چرت می زد و از ته دل خطاب به من فریاد کشید: خداحافظ دکتر، خوش بگذره! ... غیر از این که از او تشکر کنم چه کار

دیگری می توانستم بکنم؟ قبل از این که به آخرین سربالایی برسم سه بار مجبور شدم نفس تازه کنم. از آن جا ماه مسین و بزرگی را دیدم که در افق بالا آمده بود و یک وضعیت اضطراری و پیش بینی نشده شکمم مرا نسبت به عاقبت کار هراسان کرد، اما به خیر گذشت. انتهای خیابان جایی که محله به جنگلی از درختان میوه ختم می شد، وارد مغازه رُزا کابارکاس شدم.
شباهتی به گذشته اش نداشت. بی سر و صداترین و به همین دلیل هم از معروف ترین خانم رئیس ها بود. زنی با هیکلی بزرگ که می خواستیم او را به خاطر جثه عظیم و مهارتش در خاموش کردن آتش به عنوان افسرآتش نشانی تاج گذاری کنیم. اما تنهایی با آن چنان مهارتی بدنش را نحیف، پوستش را سوخته و صدایش را تیز کرده بود که بیشتر به دخترکی پیر شبیه بود. از گذشته ها فقط دندان های کاملش با یکی از آن ها که برای لوندی روکش طلا گذاشته بود باقی مانده بودند. برای شوهرش که بعد از پنجاه سال زندگی مشترك مرده بود دائم در لباس عزا بود و به خاطر مرگ تنها پسرش که او را در معاملات خلاف اش کمك می کرد یك کلاه مشکی لبه دار هم اضافه شده بود. تنها چشم های براق و شرورش زنده بودند و از آن ها فهمیدم که خلق و خوی او عوض نشده است.
نوری ضعیف در سقف مغازه روشن بود و تقریباً هیچ چیز برای فروش در قفسه ها وجود نداشت و حتا به درد نمای صوری کسب

و کاری نمی خورد که دهن به دهن، همه می دانستند چیست اما هیچ کس از بیرون آن را تشخیص نمی داد. رُزا کاباراس سرگرم راه انداختن یك مشتری بود که با نوك پا وارد شدم. نمی دانم واقعاً مرا نشناخت و یا برای این که حالتش را حفظ کرده باشد تظاهر کرد. روی نیمکت انتظار نشستم تا فارغ شود و سعی کردم در حافظه ام او را آن طور که می شناختم به یاد آورم. آن وقت ها که هر دو سر حال بودیم بیشتر از دوبار مرا از وضعیت اضطراری نجات داده بود. فکر می کنم ذهنم را خواند چون به طرف من چرخید و با دقت براندازم کرد. آهی غم آلود کشید و گفت: زمان بهت اثر نمی کنه. خواستم تملق اش را گفته باشم، گفتم: ولی به تو اثر می کنه، بهتر می شی. با حاضر جوابی گفت: جدی می گم، حتا اون صورت مثل کله اسب مرده ات هم یك کمی زنده شده. با شیطنت گفتم: آخه آخورش را عوض کردم. سرحال آمد. گفت: تا اون جا که یادم می آد یه چیزی مثل دسته پارو کشتی بَرده ها داشتی، اخلاقش چطوره؟ به بی راهه زدم: تنها فرقم با اون وقت ها که همدیگر را می دیدیم اینه که بعضی وقت ها کونم می سوزه. بیماری را آناً تشخیص داد: مال استفاده نکردنه. گفتم ازش همون استفاده یی را می کنم که خدا براش درستش کرده. ولی واقعیت داشت که از مدتی قبل سوزش داشت به خصوص شب هایی که قرص ماه کامل بود. رُزا جعبه خیاطی را جستجو کرد و درِ یك شیشه کرم سبز رنگ را که بوی مرهم آرنقیه می داد باز

کرد. به دخترک بگو که این جوری با انگشت هاش بهت بماله، انگشت اشاره اش را با ظرافتی ماهرانه حرکت می داد. جوابش دادم که شکر خدا بدون مالیدن روغن هم می تونم گلیم خودمو از آب بیرون بکشم. مسخره ام کرد: اوه! استاد ببخشید، و رفت سر اصل مطلب.

گفت: دخترك از ساعت ده تو اتاقه، زیبا و تمیز و مؤدبه ولی از ترس مرده، چون یکی از دوستاش که با یك حمال اهل گایرا (۱۸) فرار کرده بود با دو ساعت خونریزی تموم کرد. و توضیح داد: ولی خب، برای همینه که اهالی گایرا مشهورند که قاطر را هم به آواز خوندن وا می دارند. و باز برگشت سر اصل مطلب: بیچاره بعد از همه تازه مجبوره تموم روز را توی یك کارخونه دکمه بدوزه. گفتم به نظر نمی آد که شغل زیاد سختی باشه. جواب داد: مردها این طوری فکر می کنند، اما از کوه کندن هم سخت تره. به علاوه اعتراف کرد که جوشانده ای از برومور و گل گاوزبان به دخترک داده که هنوز خواب است. ترسیدم که محبتش به دخترك بهانه دیگری برای بالا بردن قیمت باشد ولی گفت: نه، حرف من طلاست، عوض نمی شه، و با قوانین ثابت و همیشگی: همه چیز جدا جدا حساب می شد و نقد و از پیش. همین طور هم شد. در عبور از حیاط پشت سرش راه افتادم، از بد راه رفتن اش به خاطر پاهای ورم کرده در جوراب های پنبه ای زمخت و پوست

پلاسیده بدن اش متأثر شدم. قرص ماه داشت به وسط آسمان می رسید و دنیا گویی در آب های سبز رنگ غرق شده بود. نزدیکی های مغازه، آلاچیقی با برگ های نخل و چهارپایه هایی با روکش چرمی و ننوهایی که به چنگک ها آویزان بودند برای خوشگذرانی های کارمندان دولتی بر پا شده بود. در حیاط پشتی جایی که جنگل درختان میوه شروع می شد دالانی از شش اتاق خشتی با پنجره هایی از تور برای محافظت از پشه قرار داشت. تنها اتاق اشغال شده نیمه روشن بود و تونیا لانگرا (۱۹) در رادیو آهنگی با مضمون عشق های بی سرانجام را می خواند. رُزا کابارکاس جان گرفت: بولرو (آوازهای عاشقانه مردم کلمبیا. م) اصل زندگیه. با او موافق بودم اما تا امروز جرأت نکرده ام این را بنویسم. در را فشار داد، یك لحظه داخل شد و باز بیرون آمد و گفت: هنوز خوابه، کار خوبی می کنی اگه بذاری هر چی جسمش احتیاج داره استراحت کنه، شب تو طولانی تر از مال اونه. به من برخورد: یعنی می گی چه کار کنم؟ با آرامش غیر منظره ای گفت خودت می دونی، بی خودی بهت نمی گن آدم فهمیده . نیم چرخی زد و مرا با دهشت تنها گذاشت.

جای فرار نبود. با قلبی منقلب وارد اتاق شدم و دخترك را برهنه و بی پناه در تختخواب بزرگ اجاره یی، همان طور که از مادر زاده شده بود، خفته یافتم. در روشنایی تندی که از سقف می تابید و

هیچ جزئیاتی را نادیده نمی گذاشت، به پهلو و رو به در خوابیده بود. روی لبه تخت نشستم و با حواس پنج گانه افسون شده ام به او دقیق شدم. قهوه ای و ولرم بود. آن چنان آرایش و پیرایشش کرده بودند که حتا کرک های نو رس تپه ونوسش هم از نظر دور نیفتاده بود. موهایش را فر زده بودند و ناخن های دست و پایش را لاکی براق طبیعی، اما پوست به رنگ شیره قند او به نظر زبر و مراقبت نکرده می رسید. سینه های تازه تولد یافته اش به سینه پسرکان می مانست که با نیرویی جادویی جوانه زده و آماده شکفتن بود. بهترین قسمت بدن او پاهای کشیده اش با قدم هایی سبک و انگشتانی بلند و حساس شبیه دست ها بود. با وجود بادبزن سقفی باز بدنش خیس از عرق براق بود و هر چه شب به پیش می رفت گرمای هوا هم تحمل ناپذیرتر می شد. نمی شد صورت سرسری نقاشی شده اش را تجسم کرد. لایه ضخیم آرد برنج با دو وصله رنگین روی گونه هایش، مژه های مصنوعی، ابروها و پلك های گویی دودی شده با دوده، لب های برجسته با روکشی از شکلات. اما نه آرایش ها و نه پیرایش نمی توانستند صفت های اصلی او را پنهان کنند: بینی مغرور، ابروهایی پیوسته، لب های محکم به هم فشرده. فکر کردم: یك گاو جنگی آرام.

ساعت یازده به عادت همیشگی به دستشویی رفتم، جایی که

لباس های فقیرانه و با وسواس تا شده او روی صندلی قرار داشت: لباس نخی کتانی با پروانه های مهر شده بر آن، تنکه ای زرد رنگ و صندل هایی از جنس کنف. روی لباس ها دست بندی ارزان قیمت بود؛ زنجیری بسیار ظریف با مدالی از مریم باکره. در طاقچه دستشویی یك کیف دستی با یك مداد لب، جعبه رنگ آرایش، یك کلید و مقداری پول خرد قرار داشت. همه چیز آن چنان ارزان و مستعمل بود که نمی توانستم کسی را فقیرتر از او تصور کنم.

لباس هایم را درآوردم و برای آن که شلوارم از اطو نیفتد و آهار پیراهن ابریشمی ام خراب نشود، آن ها را با دقت در جالباسی جا دادم. در آبریزگاه، همان طور که فلورینا دو دیوس از کودکی به من یاد داده بود برای آن که اطراف را خیس نکنم به طور نشسته ادرار کردم و هنوز، البته بدون خودستایی، با ریزشی فوری و مدام، مثل کره اسب های کوهستانی. قبل از خروج به آینه دستشویی نگاهی انداختم. اسبی که از روبه رو مرا نگاه می کرد نمرده بود، محزون بود با غبغبی بزرگ، پلك های پف آلود و یال هایی آشفته که روزگاری رشك گیسوی نوازندگان بود.

به او گفتم:

– تف، اگر منو نخواد چی؟

سعی کردم بیدار نشود و برهنه در تخت نشستم و با چشمانی که به بازی های نور قرمز عادت کرده بود وجب به وجب براندازش

کردم. نوك انگشت اشاره ام را طول ستون خیس فقراتش لغزاندم و وجود او همچون تارهای چنگ از درون به لرزه افتاد. با خرناسی به سوی من چرخید و مرا در هوای تنفسش پیچید. با انگشت شصت و اشاره بینی اش را فشار دادم، تکانی خورد، سرش راعقب کشید و بدون این که بیدار شود پشتش را به من کرد. با وسوسه ای غیر مترقبه سعی کردم با زانویم پاهایش را از هم باز کنم، در دو تلاش اول با منقبض کردن ماهیچه هایش مقاومت کرد. در گوشش خواندم: رختخواب نازك اندام (۲۰) را فرشته ها در بر گرفته اند. کمی آرام گرفت. جریانی گرم در رگ هایم بالا گرفت و حیوان بازنشسته و آرام درونم از خوابی طولانی برخاست.

مضطربانه التماسش کردم: نازك اندام، روح من. ناله یی محزون کرد و از ران هایم گریخت، پشتش را به من کرد وهمچون حلزون در لاك خود پیچید. شربت گل گاوزبان به همان اندازه که بر او بر من هم مؤثر واقع شد، چون هیچ اتفاقی نیفتاد، نه بر او و نه بر هیچ کس دیگر. اما برایم مهم نبود. از خود می پرسیدم بیدار کردنش چه فایده دارد، وقتی که خود را آن چنان تحقیر شده و مغموم حس می کردم؛ سرد همچون ماهی.

ناقوس های ساعت دوازده شب با صدای صاف و واضح طنین انداختند و بامداد بیست و نهم اوت، روز شهادت یحیی

تعمیددهنده، آغاز شد. کسی با صدای بلند در خیابان گریه می کرد و هیچکس به او توجهی نداشت. برای او دعا کردم، اگر به دردش می خورد، و برای خودم هم به شکرانه نعمت هایی که دریافته بودم: و کسی مپندارد آن چه گذشت و آن چه دیده شد بیش از آن است که گفته شد. دخترك در خواب ناله کرد و برای او هم دعا کردم: الهی هر چی خیره برات پیش بیاد. بعد رادیو و چراغ را برای خوابیدن خاموش کردم.

سحر بدون این که یادم باشد کجا هستم بیدار شدم. دخترك همچنان به حالت جنینی و پشت به من خوابیده بود. احساس مبهمی داشتم که بیدار شدن او را در تاریکی دیده و ریزش آب را در آبریزگاه شنیده بودم، اما ممکن هم بود که فقط در خواب من اتفاق افتاده باشد. برای من این وضع تازه گی داشت. ترفندهای اغواگری را نمی دانستم و همیشه معشوقه های یك شبه را به تصادف و بر حسب قیمت و نه جذابیت آن ها انتخاب کرده بودم، با عشقبازی بی عشق، بیشتر وقت ها نیمه پوشیده و همیشه در تاریکی تا خود را بهتر از آن چه بودیم تصور کنیم. آن شب لذت بی مانند اندیشیدن به جسم زنی خفته را بی جبر امیال و رنج شرم کشف کردم.

نا آرام از این که یادداشت های هفتگی ام باید قبل از ساعت دوازده روی میز تحریریه باشد، ساعت پنج از جا برخاستم. تخلیه سروقتم را توأم با سوزش هنگام قرص کامل ماه انجام دادم

و وقتی زنجیر مخصوص ریزش آب را کشیدم احساس کردم بغض های دیرینه ام در چاهك فرو رفتند. وقتی شاداب و لباس پوشیده به اتاق خواب برگشتم دخترك در نور نوازش بخش صبح گاهی، طاق باز، در پهنای تخت خواب با دست های باز صلیب وار، خوابیده و مالك مطلق باکرگی خویش بود. گفتم خدا حفظت کنه. تمام پولی را که باقی مانده بود، مال او و مال من، روی بالش گذاشتم و با بوسه ای بر پیشانیش برای همیشه از او خداحافظی کردم. خانه مثل تمام فاحشه خانه های وقت سحر نزدیك ترین جا به بهشت بود. برای این که با کسی روبرو نشوم از در رو به باغ بیرون رفتم. زیر آفتاب سوزان خیابان سنگینی نود سالگی خود را حس کردم و دقیقه به دقیقه شروع به شمردن دقایق شب هایی کردم که تا مرگم باقی مانده بود.

۲

این خاطرات را در بقایای اندکی که از کتابخانه والدینم به جا مانده و قفسه های آن به برکت پشتکار بیدها در حال فروریختن است می نویسم. دست آخرش هم برای آن چه در این دنیا برایم باقی مانده است که انجام بدهم لغت نامه های متنوعی راکه دارم کفایت می کند به علاوه دو مجموعه قصائد ملی نوشته بنیتوگالدس(۲۱) و کتاب کوهستان جادو یی(۲۲) که به من آموخت تا شوخ طبعی های مادرم را که سل پژمرده اش کرده بود بفهمم.

بر خلاف سایر اثاثیه منزل و خودم، میزی که روی آن می نویسم با گذشت زمان هنوز خوب و سالم مانده است. دلیلش هم این است که آن را پدر بزرگ پدریم که نجار قایق ساز بود از چوب اعلا ساخت. هر روز صبح، حتی اگر چیزی برای نوشتن نداشته باشم، با چنان نظم و ترتیبی به سراغش رفته ام که منجر به از دست دادن عشق های زندگیم شده است. کتاب های مکمل دم دستم است: دو «دائره المعارف تصویری» آکادمی سلطنتی اسپانیا سال ۱۹۰۳، «گنجینه زبان اسپانیایی» تألیف سباستیان د کوباروبیا (۲۳) «دستور زبان» آندرز بئیو (۲۴) و در صورتی

که شکی از نظر معانی لغات باشد که غالباً هم هست «لغت نامه نوین ایدئولوژی» خولیو کاسارز (۲۵)، به خصوص برای لغت های مترادف و متضاد، «لغت نامه زبان ایتالیایی» نیکلا زینگارلی (۲۶) برای استفاده از زبان مادریم که از گهواره آن را آموخته بودم و لغت نامه لاتین که چون مادر آن دو زبان دیگر است آن را زبان تولدم می دانم.

در سمت چپ میز همیشه پنج ورق کاغذ به اندازه اداری برای مقاله های روز های یکشنبه و محفظه پودر نامه قرار گرفته است که آن را به بالشتك خشك کن های جدید ترجیح می دهم. در طرف راستم قلم و جا قلمی سبك وزنی با آویزه ای طلایی وجود دارد. هنوز هم با حروف شکسته می نویسم که فلورینا دو دیوس به من آموخت، برای این که خطم شبیه خط اداری شوهرش، که تا آخرین نفس یك محضردار رسمی و حسابدار قسم خورده باقی ماند، نشود. چندی قبل در روزنامه دستور آمد که برای محاسبه دقیق تر متون و اطمینان بیشتر از حروف چینی، از ماشین تحریر استفاده شود، اما هیچ وقت به این کار عادت نکردم و به خاطر امتیاز ناخوش آیند قدیمی ترین کارمند بودن همین طور متن ها را با دست می نوشتم و بعداً با نوك زدن های مرغ مانند به دکمه ها از ماشین تحریر می گذراندم. امروزه روز، بازنشسته و نه از کار افتاده، از امتیاز مقدس نوشتن در خانه برخوردارم، با تلفن قطع شده تا کسی مزاحمم نشود و بدون ممیزی که از بالای شانه

هایم در کمین هر آنچه می نویسم باشد.

بی سگ و بی پرنده و بی خدمتکار زندگی می کنم، به جز دامیانای با وفا که مرا از دردسرهایی که فکرش را هم نمی کردم نجات داده است و هنوز هم یك روز در هفته، با همین حالی که دارد، با چشمان و ذهن ضعیف شده، برای کارهایی که باید انجام بشود می آید. مادرم در بستر مرگ به من التماس کرد تا وقتی جوانم با زنی سفید ازدواج کنم و حداقل سه بچه داشته باشم که یکی از آنها دختری باشد هم اسم او، که اسم مادر و مادربزگش هم بود. به فکر این تقاضای مادرم بودم اما برای من جوانی معنایی داشت که هیچ وقت به نظرم خیلی دیر نمی رسید. تا یك بعد از ظهر داغ که در خانه خانواده پالومار دکاسترو(۲۷) در محله پالومار درِ اتاقی را اشتباهی باز کردم و هیمنا ارتیز(۲۸) دختر کوچك خانواده که برهنه در اتاق مجاور خوابیده بود غافلگیر شد. پشت به در خوابیده بود اما چنان سریع برگشت و از بالای شانه ها نگاهم کرد که به من فرصت فرار نداد. فقط توانستم بگویم آخ ببخشید، جانم به لبم رسیده بود. تبسمی کرد و با طنازی یك غزال به طرف من برگشت و تمام پیکرش را به من نشان داد. تمام فضا از او اشباع شد. کاملاً برهنه نبود، در گوش هایش گوشواره هایی با گل های نارنجی رنگ شبیه المپیاد اثر مانه(۲۹) و دست بندی طلایی در دست راست و گردن بندی

با مرواریدهای ریز داشت. فکر نمی کردم که تا آخر عمرم بتوانم چیزی وسوسه کننده تر از آن ببینم و امروز شهادت می دهم که حق با من بود.
خجالت زده از حواس پرتیم در را به شدت بستم و تصمیم گرفتم این منظره را فراموش کنم اما هیمنا ارتیز نگذاشت. توسط دوستان مشترك هدیه می فرستاد و یا نامه های تحریك آمیز می نوشت و یا تهدیدهای وحشیانه می کرد و چیزی نگذشت که بدون این که کلمه ای رد و بدل کرده باشیم شایعه شدکه هر دو دیوانه وار عاشق یکدیگریم. مقاومت کردن غیر ممکن بود. چشمانی شبیه گربه وحشی داشت. با لباس و بی لباس بدنی اغواگر با موهای پرپشت طلایی و انبوه که عطر زنانه آن باعث گریه های شبانه من از شدت عجز می شد. هر چند می دانستم با عشق فرق دارد اما جذابیت شیطانی او چنان سوزنده بود که با هر فاحشه چشم سبزی که سر راهم قرار می گرفت خودم را تسکین می دادم. هیچ وقت نتوانستم آتش خاطره تختخواب «پرادومار» را فراموش کنم و به همین دلیل به خواستگاری رسمی، رد و بدل حلقه و اعلام خبر عروسی قبل از روز نزول روح القدس تسلیم شدم.

انفجار این خبر در محله چینی ها بیشتر از محافل اجتماعی صداکرد. آن چه ابتدا با تمسخر شروع شد به اختلاف نظری

جدی در محافل روشنفکری تبدیل شد که ازدواج را بیشتر امری مسخره می دانستند تا مقدس. مراسم نامزدی با تمام آداب و رسوم اخلاقیات مسیحی در ایوانی پر از گل های ارکیده و سرخس های آویزان در منزل نامزدم انجام گرفت. ساعت هفت شب با لباس سفید کتانی و هدیه ای از صنایع دستی و یا شکلات سوئیسی می آمدم و تا ساعت ده شب با رمز و اشاره، تحت نظارت عمه آرهنیدا(۳۰) که مثل کشیك چیان داستان های عاشقانه آن دوران از همان چشم بهم زدن اول به خواب می رفت، حرف می زدیم.

هر چه بیشتر یکدیگر را می شناختیم هیمنا درنده تر می شد و هر چه هوای ماه ژوئن بیشتر رو به شرجی می رفت، نیم تنه و دامن خود را نازك تر می کرد و قابل تصور است که در بازی سایه روشن نور چه قدرت تخریب کننده ای داشت. دو ماه پس از نامزدی حرفی برای گفتن نداشتیم و بدون این که مستقیماً چیزی بگوید با بافتن کفش های کاموایی برای نوزاد، مسأله بچه را پیش کشید. من نامزد سر به زیر، با او شروع کردم به یادگیری فن بافندگی و بدین منوال اوقات ما تا وقت باقی مانده به مراسم عروسی به بیهودگی سپری می شد. من با بافتن کفشك هایی به رنگ آبی برای نوزاد پسر و او به رنگ صورتی برای دختر تا معلوم شود چه کسی برنده خواهد شد تا این که تعداد کفشك ها برای بیش از پنجاه نوزاد کفایت می کرد. قبل از این که ساعت

ده اعلام شود سوار يك درشکه می شدم و به محله چینی ها می رفتم تا شبم را در آرامش خداداد زندگی کنم.

مراسم پر سر و صدای وداع با عزب هاکه در محله چینی ها برای من گرفته می شد خلاف جهت شب نشینی های رسمی محافل اجتماعی حرکت می کرد. تناقضی که به درد این می خورد که بفهمم واقعاً کدام يك از این دو دنیا متعلق به من است. تصور می کردم که هر دو، ولی هر کدام به جای خود، چون از هر يك، دیگری را می دیدم که همچون کشتی هایی که در میانه دریا از یکدیگر دور میشوند با ناله هایی دلخراش دور می شد. شب قبل از عروسی، مراسم رقص «در ید قدرت الهی» شامل يك برنامه اختتامیه بود که فقط ممکن است به فکر کشیشی خطور کند که در نفس اماره رسوب کرده است. کارکنان زن را تور عروسی با تاج گل هایی از بهار نارنج پوشاند تا با من عقدی ملکوتی ببندند. شبی بود پر از توهین به مقدسات که در آن بیست و دو نفر از آن ها سوگند عشق و اطاعت خوردند و من هم به نوبه خود به آن ها وعده وفاداری و تأمین معاش حتا تا بعد از مرگم را دادم.

از شدت دلواپسی غیر قابل درمان خوابم نمی برد. از صبح سحر شروع کرده بودم به شمارش گذر قدم عقربه ها در ساعت کلیسا تا صدای ناقوس های هراس آور ساعت هفت شب که باید در کلیسا حاضر می شدم.

زنگ تلفن از ساعت هشت شروع شد، طولانی، وحشت آور و

غیر مترقبه و بیش از یك ساعت طول کشید. کمی قبل از ساعت ده در خانه به صدا درآمد، اول با مشت و بعد با فریاد صداهای آشنا و نفرت آلود. می ترسیدم در را از جا بکنند اما در ساعت یازده، خانه همچون آرامش بعد از هر فاجعه بزرگی ساکت شد. بعد برای او و برای خودم گریه کردم و از ته دل دعا کردم که هرگز در عمرم با او روبرو نشوم. یکی از قدیسین حرف مرا نصفه شنید چون هیمنا ارتیز همان شب از مملکت خارج شد و تا بیست سال بعد، متأهل و با هفت بچه که می توانستند بچه های من باشند، برنگشت.

با این آبروریزی اجتماعی زحمت زیادی کشیدم تا کار و ستون هفتگی ام را در روزنامه لاپاز از دست ندهم. اما به این دلیل نبود که مقالات من به صفحه یازدهم منتقل شد، بلکه به دلیل سرعت کورکورانه ای بود که قرن بیستم آمد. توسعه، اسطوره شهر شد و همه چیز عوض شد. هواپیماها پرواز کردند و کارمندی کیسه نامه ای را از یک هواپیمای یونکر پرتاب کرد و پست هوایی اختراع شد.

تنها چیزی که بر همان روال سابق ادامه یافت یادداشت های من در روزنامه بود. نسل جدید با آن ها همچون اجساد مومیایی گذشته که باید نابود می شدند دست به گریبان شد، اما من آن ها

را بر همان روال سابق و بی تغییر در مقابل امواج نوگرایی نگاه داشتم. نسبت به همه چیز کر بودم. چهل سال ادامه داده بودم اما روزنامه نگاران جوان آن را ستون نافهم حرامزاده نام گذاشته بودند. مدیر آن زمان مرا در دفتر کارش احضار کرد و از من خواست که خود را با امواج جدید هماهنگ کنم. با حالت رسمی و درست مثل این که او همین حالا آن را اختراع کرده باشد به من گفت: دنیا داره پیش می ره. گفتم: آره داره پیش می ره ولی دور خورشید می گرده. چون نتوانستند خبر پرداز دیگری پیدا کنند یادداشت های هفتگی من ادامه یافت. امروز می دانم که حق با من بود و چرا. نسل جوانان آن دوره، حریص به زندگی کلاً آینده را فراموش کردند تا این که واقعیت به آن ها آموخت که آینده آن گونه که آرزو می کردند نشد و غم گذشته ها را خوردند. مقالات هفتگی من همچون کتیبه های باستان شناسی در میان خرابه های گذشته بود و متوجه شدند که نه فقط برای پیرها بلکه برای جوانانی هم که از پیری نمی ترسند نوشته شده. بار دیگر مقالات من به بخش سردبیری و در شرایط به خصوصی حتا به صفحه اول منتقل شد.

هر کس از من سؤال کند همیشه راستش را به او می گویم: فاحشه ها وقتی برای ازدواج کردن برایم باقی نگذاشتند. با این حال باید قبول کنم که تا سالروز نود سالگی ام، وقتی از خانه رُزا

کابارکاس با این تصمیم که دیگر سر به سر سرنوشت نگذارم بیرون آمدم این توضیح را نداشتم. خودم را کس دیگری حس می کردم. حالم با دیدن آدم هایی که پشت حصار های آهنی دور پارك افتاده بودند عوض شد. دامیانا خم شده و مشغول تمیز کردن کف اتاق بود و جوانی ران هایش در آن سن و سال لرزش قدیمی را در من بیدار کرد. باید حس کرده باشد چون همان وقت با دامنش آن ها را پوشاند. نتوانستم جلوی وسوسه سؤال کردن را بگیرم: دامیانا راستش را بگو یادِ چی می افتی؟ گفت: یاد چیزی نیفتاده بودم ولی سؤال شما یادم انداخت. در سینه ام احساس فشار می کردم. گفتم: من هیچ وقت عاشق نشدم. در جواب گفت: ولی من آره بدون این که از کارش دست بکشد ادامه داد: بیست و دو سال برای شما گریه کردم. قلبم از جا کنده شد. دنبال یك راه فرار می گشتم به او گفتم: شاید می تونستیم زوج خوبی بشیم. گفت: کار بدی می کنید که الآن به من می گید چون دیگه به هیچ دردی نمی خوره. وقتی از خانه خارج می شد خیلی راحت و طبیعی به من گفت: شاید باور نکنی ولی شکر خدا هنوز باکره هستم.

کمی بعد متوجه شدم که در جابه جای خانه گلدان های گل سرخ گذاشته بود و کارتی روی بالشم: آرزو دارم که صد ساله شوی. با این طعم تلخ در مذاقم، نشستم و یادداشت هایی را که از روز قبل نیمه تمام گذاشته بودم، ادامه دادم. در کمتر از دوساعت

یك نفس آن را تمام کردم و مجبور شدم عقده های دلم را در آن طوری خالی کنم که کسی صدای ناله هایم را نشنود. بر اثر یك الهام ناگهانی تصمیم گرفتم به عنوان آخرین کلامی که به عمری دراز و آبرومند پایان می داد، بی آن که مرگ من موجب آن شده باشد، مقاله را تمام کنم.

قصد داشتم آن را در نگهبانی روزنامه بگذارم و به خانه برگردم اما نتوانستم. تمام کارمندان منتظر من بودند تا تولدم را جشن بگیرند. ساختمان اداری در حال تعمیر و داربست ها و نخاله ها همه جا پخش بودند، اما به خاطر جشن، کار تعطیل شده بود. روی یك میز چوبی نوشیدنی ها و هدایای پیچیده شده در کاغذهای رنگی قرار داشت. گیج از برق نور دوربین ها با همه عکس یادگاری گرفتم.
از این که خبرنگاران رادیو و سایر روزنامه های شهر آن جا بودند خوشحال شدم. «خبر» روزنامه محافظه کاران «ال هرالدو» روزنامه صبح لیبرال ها و «ناسیونال» روزنامه عصر که سعی می کرد تنش های نظم عمومی را با جزوات شهوانی تسکین دهد. جمع بودن شان با هم هیچ تعجبی نداشت چون در روحیه این شهر همیشه از این نکته استقبال شده بود که حتا وقتی ژنرال ها، جنگ همه جانبه مطبوعاتی را با یکدیگر تدارک می بینند، دوستی میان سربازان دست نخورده باقی بماند.

میز رسمی، آقای هرونیمو ارته گا (۳۱) هم خارج از وقت اداری آن جا بود. او را «مرد نفرت آور ساعت نه» می نامیدیم، چون همیشه درست همین ساعت از شب با قلم خونریزش وارد می شد، همان جا می ماند تا مطمئن شود حتا یك كلمه در چاپ فردا از زیر دستش در نرفته باشد. از من به خاطر ابداعاتم در دستور زبان و یا به خاطر این که کلمات ایتالیایی را هر وقت که به نظرم گویاتر از کلمات اسپانیایی می رسید بدون گیومه به کار می بردم، که قاعدتاً استفاده مشروع از زبان های هم ریشه است، نوعی دلخوری شخصی داشت. پس از چهار سال با هم کلنجار رفتن، هر دو یکدیگر را به عنوان خاری در روح خود پذیرفته بودیم.

منشی ها کیکی را با نود شمع روشن، که برای اولین بار مرا با شمار سال های زندگیم رو به رو می کرد، به سالن آوردند. وقتی برایم تولدت مبارك می خواندند به زحمت اشك خود را نگاه داشتم و بی هیچ دلیلی به یاد دخترك افتادم. احساس دلخوری نبود بلکه ترحمی دیررس برای موجودی بود که انتظار نداشتم دوباره او را به یاد آورم. فرشته خیال گذر کرده بود که کسی کاردی را برای بریدن کیك در دستم گذاشت. هیچ کس از ترس مسخره شدن جرأت نکرد سخنرانی کوتاهی ایراد کند. من که ترجیح می دادم بمیرم تا جواب دهم. برای خاتمه دادن به مهمانی، رئیس تحریریه، که هیچ وقت هم از او چندان خوشم نمی آمد، همه را به واقعیت بی رحم برگرداند: خب، حالا نود ساله گرامی مقاله ات کو؟

در واقع تمام بعد از ظهر سوزش آن را در جیبم مثل اتش حس می کردم اما آن چنان تحت تأثیر احساسات قرار گرفته بودم که دلم نمی خواست با اعلام استعفای خود مهمانی را خراب کنم. گفتم: این مرتبه مقاله یی در کار نیست. رئیس تحریریه برای قصوری که از قرن قبل سابقه نداشت، از من رنجید. گفتم: شب چنان سختی را گذراندم که امروز صبح خنگ از خواب بلند شدم، حداقل برای یك بار هم که شده اینو بفهم. با طنز نیشداری گفت: حداقل باید همین را می نوشتی، خواننده ها خوششون میاد به طور دست اول بفهمند زندگی در نود سالگی چه جوریه. یکی از منشی ها مداخله کرد: شاید یك راز مگو باشه و با شیطنت به من نگاهی کرد و گفت: آره یا نه؟ رگباری سوزان صورتم را سرخ کرد. فکر کردم لعنت به این شرم بی محل. یکی دیگرشان مرا با انگشت نشان داد: به به! نگاه کنید هنوز هم صورتش از خجالت قرمز می شه. فضولی او بیشتر باعث سرخ شدنم شد. منشی اولی گفت: احتمالاً دیشب شب حمله بوده، چه حسرتی! مرا بوسید و صورتم را رنگی کرد. عکاس ها به جنب و جوش افتادند. مقاله را به رئیس تحریریه دادم و گفتم که قبلاً شوخی کردم، این هم مقاله و گیج از میان سر و صداها و کف زدن ها فرار کردم تا وقتی یادداشت استعفای مرا که به نیم قرن کار پر دردسر پایان می داد باز می کردند، آن جا نباشم.

وقتی بسته های هدیه را در خانه باز می کردم هنوز دچار هیجان بودم. حروف چین ها یك دستگاه قهوه جوش، شبیه آن سه تای دیگر که در جشن تولدهای دیگرم گرفته بودم، هدیه کرده بودند. چاپچی ها مجوزگرفتن یك گربه پشمالو از پرورشگاه شهرداری و مدیریت هم یك پاداش سمبلیك داده بود. منشی ها سه شورت ابریشمی که اثر بوسه هاشان بر آنها مهر شده بود و نوشته ای که آمادگی خود را برای پایین کشیدن آن اعلام کرده بودند هدیه کردند. یادم افتاد که یکی از قشنگی های پیری اغواگری های دوستان جوانی است که فکر می کنند ما خارج از سرویسیم.

هیچ وقت نفهمیدم چه کسی صفحه بیست و چهار قطعه پیش درآمدهای شوپن اجرای استفان اسکناس(۳۲) را برایم فرستاد.

روزنامه نگارها اکثراً کتاب های روز را هدیه داده بودند. هنوز باز کردن هدیه ها را تمام نکرده بودم که رُزا کابارکاس با سؤالی که دلم نمی خواست بشنوم به من تلفن کرد: با دخترك چت شد؟ همین طوری گفتم: هیچی. رُزا کابارکاس گفت: این به نظرت یعنی هیچی که حتا بیدارش هم نکردی؟ یك زن هیچ وقت مردی را که به بار اول کم بها بده نمی بخشه. بهانه آوردم که: نمی شه که دخترك فقط برای دکمه دوختن این همه خسته باشه، شاید خودشو از ترس به خواب زده بود. رُزا گفت: فعلاً مشکل اینه که فکر می کنه تو دیگه ازت کاری بر نمی یاد و من دلم نمی خواد که

این قضیه را چهار طرف بازار جار بزنند.
نگذاشتم غافلگیرم کند، گفتم: حتا اگر این طور هم باشه حالش آن قدر رقت انگیز بود که نمی شد روش حساب کرد، چه خواب و چه بیدار، مثل گوشت بیمارستان می مونه. رُزا کاباركاس صدایش را پایین آورد: اشکال از عجله ای بود که توی این معامله شد، ولی علاج داره خودت می بینی. قول داد که از دخترك اعتراف بگیرد و یا اگر لازم شد پول را پس بگیرد، نظرت چیه هان؟ گفتم: ول کن دیگه، طوری نشده، در عوض به خودم ثابت شد که دیگه مال این جور اسب سواری ها نیستم، از این نظر حق با دخترکه، دیگه به درد نمی خورم و گوشی را گذاشتم. از نوعی احساس آزادی اشباع شدم که در تمام عمرم نشناخته بودم و عاقبت از نوعی بردگی نجات یافتم که از سیزده سالگی مرا در بند کرده بود.

ساعت هفت شب به عنوان میهمان افتخاری کنسرت ژاکز تیبالت (۳۳) و آلفرد کورتوت (۳۴) با اجرای با شکوه سونات برای پیانو و ویولن سزار فرانك، به سالن هنرهای زیبا دعوت شده بودم. در میان پرده تعریف و تمجیدهای زیادی شنیده می شد. استاد پدر و بیاوا (۳۵) موسیقی دان بزرگ ما، تقریباً کشان کشان مرا به پشت صحنه برد تا به نوازندگان معرفی ام کند. آن قدر دستپاچه بودم که به نوازندگان به خاطر سوناتی از شومان که اجرا نکرده

بودند تبریك گفتم و یك نفر از میان حضار با لحن بدی مرا تصحیح کرد. مسأله اشتباه کردن دو سونات به دلیل نادانی در محافل محلی پیچید و به خاطر تلاش مذبوحانه ای که بعداً در مقاله روز یکشنبه در بخش موسیقی کردم تا آن را توضیح دهم شدت گرفت.

برای اولین بار در عمر طولانی ام احساس می کردم که قادرم کسی را بکشم. منقلب از نجواهای شیطانکی که دائم در گوش آدم جواب های دندان شکنی را که به موقع نداده ایم زمزمه می کند به خانه برگشتم. نه کتاب و نه موسیقی نتوانستند عصبیت ام را تسکین دهند. خوشبختانه فریاد رُزا کابارکاس در تلفن مرا از سرسام نجات داد: توی روزنومه خوندم و خوشحال شدم. فکر نمی کردم نود سالت باشه فکر می کردم صد سال داری. با تعجب گفتم: یعنی آن قدر درب و داغون به نظرت اومدم؟ گفت: برعکس، اونچه باعث تعجب می شه اینه که خیلی خوب به نظر می رسی. این خیلی خوبه که مثل پیرمردهای شنگولی نیستی که سن خودشونو بالا می برن تا بقیه فکر کنن خوب موندن. و بدون این که حالتش عوض شود موضوع را عوض کرد یك هدیه ای برات دارم. جداً مرا غافلگیر کرد: چیه؟ گفت: دخترك.

حتا یك لحظه هم فکر نکردم، گفتم: متشکرم ولی این موضوع

دیگه آب رفته از جوبه. او همین طور ادامه داد: تو کاغذ کادوی چینی و حموم گرفته در بخار صندل، کلاً مجانی، می فرستم خونه ات. محکم ایستاده بودم، ولی از چانه زدن ها و تلاش سختی که برای توضیح دادن می کرد بوی دوروئی احساس نمی کردم. گفت دخترك آن روز جمعه حدود دویست دکمه با سوزن و انگشتانه دوخته بود و به همین دلیل آن همه بی جان به نظر می رسید و درست است که از تجاوز و خونریزی می ترسد ولی برای فداکاری اطلاعات لازم به او داده شده و آن شبی که با من بوده برای رفتن به دستشویی بلند شده اما من در چنان خواب عمیقی بوده ام که دلش نیامده مرا بیدار کند و وقتی صبح دوباره بیدار شده من رفته بودم. به نظر دروغی بی فایده رسید و به من برخورد اما رُزا کابارکاس همین طور ادامه می داد: حالا هر طور که بوده، دخترك پشیمونه، الآن هم رو به روم نشسته می خوای گوشی را بدم دستش؟ گفتم: نه تو را به خدا.

شروع کرده بودم به نوشتن که منشی روزنامه زنگ زد. پیغام داد که مدیر می خواهد مرا در ساعت یازده صبح روز بعد در دفترش ببیند. سر وقت رسیدم. غوغای بازسازی اداره غیر قابل تحمل بود. هوا پر از سرو صدای چکش و گرد و خاك سیمان و دوده قیر بود، اما تحریریه یاد گرفته بود که چه طور فارغ از هیاهو به کارش ادامه دهد. دفتر مدیر بر عکس خنك و ساکت بود و به نظر

می آمد در کشور ایده آلی دیگری قرار گرفته که کشور ما نیست.
مارکو تولیوی(۳۶) سوم با حالتی جوانانه با دیدن من، بدون این که مکالمه تلفنی اش را قطع کند از جایش بلند شد و از بالای میز با من دست داد و اشاره کرد که بنشینم. ابتدا فکر کردم کسی آن طرف خط نیست و فقط برای تحت تأثیر قرار دادن من ادا در می آورد ولی زود متوجه شدم که دارد با فرماندار صحبت می کند، و واقعاً نوعی مکالمه بین دشمنان قلبی بود. از آن گذشته فکر می کنم سعی می کرد جلو من خودش را با قدرت تر نشان دهد، اما تمام مدتی که داشت با مقامات حرف می زد سرپا ایستاده بود.
وسواس بیش از حدش به مرتب بودن از ظاهرش پیدا بود. تازه بیست و نه سالگی اش تمام شده بود، چهار زبان می دانست و سه فوق لیسانس بین المللی داشت، برعکس پدر بزرگ پدریش، مؤسس روزنامه، که از راه فحشا ثروتی اندوخت و بعد روزنامه نگار تجربی شد. آدم راحتی بود، خوش چهره و با وقار و تنها چیزی که صدق و صفایش را به مخاطره می انداخت حالت دروغی بود که در صدایش تشخیص داده می شد. کتی اسپرت پوشیده بود با یك گل ارکیده تازه بر یقه اش. همه چیز به طور طبیعی به او می آمد اما هیچ چیز برای آب و هوای خیابان ساخته نشده بود و فقط به درد هوای بهاری دفتر اداریش می خورد. من که دو ساعت برای لباس پوشیدن وقت صرف کرده بودم از فقرم

احساس خفت می کردم و این عصبانیت ام را بیشتر می کرد.
با این حال سم مهلك در عكس بزرگ شده ای از کارمندان بود که به مناسبت بیست و پنجمین سالگرد تأسیس روزنامه گرفته شده و درآن متوفیان با علامت ضربدری مشخص شده بودند. من نفر سوم از سمت راست بودم، باکلاهی لبه دار و کراواتی با گره درشت و مرواریدی در سنجاق آن، اولین سبیل سرهنگی که تا چهل سالگی داشتم و عینك گرد دور فلزی که از نیم قرن گذشته تا به حال ازمن جدا نشده است. این عکس را در طول سال ها در اتاق های مختلف دیده بودم، اما فقط آن روز بود که به پیامی که در خود داشت حساس شدم: از چهل و هشت نفر کارمندان اصلی فقط چهار نفرمان زنده بودیم که از همه کوچکتر به خاطر ارتکاب چند فقره قتل محکومیت بیست ساله ای را طی می کرد.
مدیر پس از پایان مکالمه اش مرا در حال نگاه کردن به عکس غافلگیر کرد و لبخندی زد: ضربدرها را من نگذاشتم، به نظرم خیلی بدسلیقگی می آد. پشت میزش نشست و لحن صدایش را تغییر داد می خواهم بگم که شما غیر قابل پیش بینی ترین آدمی هستی که شناختم. و در مقابل تعجب من ادامه داد: به خاطر استعفاتون می گم. تنها موفق شدم بگویم: این همه یك زندگیه. جواب داد: درست به همین دلیله که کار درستی نیست.
مقاله ام به نظرش عالی رسیده بود و تمام آن چه در مورد پیری

نوشته بودم از بهترین هایی بود که تا حالا خوانده بود و معنی نداشت که با تصمیمی که بیشتر شبیه به یك خودکشی اجتماعی بود به این کار خاتمه داده شود. گفت: خوشبختانه مرد نفرت آور ساعت نه وقتی صفحه آماده چاپ بود آن را خواند و آن را غیر قابل قبول دانست و بدون مشورت باکسی از سر تا پای آن را قلم گرفت. امروز صبح وقتی متوجه شدم دستور دادم یك یادداشت اعتراض برای فرماندار بفرستند. این وظیفه منه ولی بین خودمون بمونه از این که ممیز سرخود عمل کرد ممنونم. به هر حال حاضر نبود که نوشتن مقالات را معلق بگذارم. گفت : با همه وجودم ازت می خوام که کشتی را وسط دریا ترك نکنی و ادامه داد: هنوز در مورد موسیقی خیلی حرف داریم که بزنیم.
آن چنان او را قاطع یافتم که جرأت نکردم با یك استدلال نا موجه اختلاف های مان را تشدید کنم. مشکل در حقیقت آن جا بود که خودم هم انگیزه درستی برای ترك کار نداشتم، اما از این که به او جواب مثبت بدهم فقط برای این که وقت دیگری به خودم داده باشم هم وحشت داشتم. باید به خودم فشار زیادی می آوردم تا حالت زشتی که فشار اشك هایم باعث می شد، از ظاهرم معلوم نشود. یك بار دیگر پس از آن همه سال باز بر همان روال همیشگی ماندیم.

هفته بعد تحت تأثیر حالی که بیشتر نوعی گیجی بود تا سرخوشی

به پرورشگاه رفتم تا گربه ای را که چاپچی ها هدیه داده بودند بگیرم. حساسیت بدی نسبت به حیوانات دارم، شبیه همان چیزی که نسبت به بچه ها دارم، قبل از این که زبان باز کنند. به نظرم روحشان گنگ است. ازشان بدم نمی آید اما نمی توانم تحمل شان کنم چون یاد نگرفته ام با آنها ارتباط برقرار کنم. به نظرم غیر طبیعی می رسد که آدم با سگش بیشتر از همسرش تفاهم داشته باشد و یادش بدهد که چه وقت بخورد و چه وقت نخورد، به سؤالاتش جواب دهد و درد مشترك داشته باشند. اما نگرفتن گربه چاپچی ها نوعی بی ادبی بود. از آن گذشته یك نمونه عالی از گربه های اصیل پشمالو با موهایی صورتی رنگ و صاف و چشمانی درخشان بود و به نظر می رسید که میومیو کردنش در حال تبدیل شدن به کلمات بود. در سبدی که از شاخه های بید ساخته شده بود، به همراه گواهی و دفترچه راهنما، نظیر همان هایی که برای سوار کردن قطعات یك دوچرخه می دهند، به دستم دادند.

یك گشتی نظامی عابرین را قبل از ورود به پارك سن نیکلاس بازرسی می کرد. هیچ وقت چیزی آن همه دلسرد کننده را به عنوان علائم پیریم ندیده بودم و تصور نمی کردم. یك گشتی چهار نفره بود تحت فرماندهی یك افسر تقریباً جوان. سربازها مردانی کوهستانی و خشن و ساکت با بوی اصطبل بودند. افسر

با گونه های سرخ شده ساکنین نواحی مرکزی در کنار دریا، همه را زیر نظر داشت. پس از بازرسی شناسنامه و اعتبارنامه های مطبوعاتی از من پرسید در سبد چیست؟ گفتم: یك گربه. می خواست ببیند. با احتیاط و از ترس این که گربه فرار نکند در سبد را باز کردم اما یکی از سربازان می خواست مطمئن شود که چیز دیگری داخل سبد نباشد و گربه دستش را چنگ زد. افسر مداخله کرد: این یك تکه جواهر پشمالو است و در حالی که کلماتی را زیر لب زمزمه می کرد شروع به نوازش گربه کرد. گربه خشونتی نکرد و در عین حال زیاد هم به او توجهی نشان نداد. سؤال کرد: چند سال داره؟ گفتم همین الآن به من هدیه داده اند. گفت سؤال می کنم چون به نظرم خیلی پیر می رسه، شاید ده سال. می خواستم بپرسم از کجا فهمیده و خیلی چیزهای دیگر، اما علی رغم رفتار خوب و صحبت کردن سرحالش حال و حوصله حرف زدن با او را نداشتم. گفت: به نظرم یك گربه ولگرده که با خیلی ماده ها بوده. نیگاش کن خودشو با شما جور نمی کنه بلکه برعکس شما خودتو باهاش جور کردی، صبر کن یك کمی بیشتر باهات آشنا بشه می بینی. در سبد را بست و از من پرسید: شغل شما چیه؟ گفتم: روزنامه نگار. از چه وقت؟ یك قرنی می شه. گفت: شك ندارم. با من دست داد و با جمله ای که می توانست هم نصیحت دوستانه باشد و هم تهدید از من خداحافظی کرد.

– خیلی مواظب خودت باش.

وسط روز برای پناه بردن به یك برنامه موسیقی دلپذیرتلفن را قطع کردم: راپسودی برای کلارینت و ارکستر واگنز، ساکسفون دبوسی و سازهای زهی براکنر که در میان آثار پر غوغای او موسیقی آرام و بهشتی است و به زودی خودم را غرق در تاریکی اتاق یافتم. تماس چیزی را که به نظرم موجودی زنده نبود بلکه موجودی ماوراالطبیعه بود با پاهایم در زیر میز حس کردم و با فریاد از جا پریدم. گربه بود با دم زیبای رنگارنگش، آرامش مرموزش و نژاد اسطوره ایش و نتوانستم از احساس مورموری جلوگیری کنم که ناشی از تنها بودنم با موجودی زنده بود که انسان نبود.

وقتی ناقوس های کلیسا هفت ضربه نواختند، در آسمان صورتی رنگ ستاره ای تنها و روشن می درخشید، قایقی ناله غم انگیزی را سر داد و از آن همه عشق هایی که می توانستند باشند و نبودند بغض را در گلویم حس کردم. دیگر نتوانستم تحمل کنم. گوشی تلفن را برداشتم و درحالی که قلبم می طپید، از ترس این که اشتباه نکنم چهار شماره را به آرامی گرفتم و پس از سه بوق صدا را شناختم: خیلی خوب زن، ناراحتی امروز صبح راببخش. خیلی راحت گفت: فکرش را هم نکن، منتظر تلفنت بودم. گفتم: می خوام دخترك همون طور که خدا به دنیا آوردش، بدون رنگ و روغن رو صورتش منتظرم باشه. از ته دل خندید و

گفت: هر چی تو بگی ولی این لذت رو از دست می دی که لباس هاشو یکی یکی در آری و لختش کنی، همون طور که پیرا دوست دارن و نمی دونم چرا. به او گفتم ولی من می دونم چرا، برای این که هی دارن بیشتر پیر می شن. حرفم را قبول کرد.

گفت: باشه، پس امشب درست سر ساعت ده، قبل از این که ماهی سرد بشه.

۳

اسمش چی می تونست باشه؟ خانم رئیس به من نگفته بود. هروقت راجع به او حرف می زد فقط می گفت: دخترك. که این برای من شده بود اسم مستعارش. از آن گذشته رُزا کابارکاس اسم شاگردهایش را برای هر مشتری عوض می کرد. از این که اسمشان را با توجه به شکل شان حدس بزنم خوشم می آمد و از همان اول مطمئن بودم که دخترك باید اسمی طولانی مثل فیلومنا(۳۷) ساتورنینا(۳۸) یا نیکلاسا(۳۹) داشته باشد. در این افکار بودم که در تختخواب نیم غلتی زد و پشتش را به من کرد و به نظرم رسید که نقشی خونین به اندازه و شکل بدنش بر جا گذاشته است. یك آن وحشت کردم تا این که متوجه شدم فقط نقش رطوبت عرق روی ملافه است.

رُزاکابارکاس به من سفارش کرده بود که با او با احتیاط رفتار کنم، چون هنوز از بار اول می ترسید. فکر می کنم که همان آداب و تشریفات، بیشتر باعث تشدید ترسش شده بود و می بایست مقدار گل گاوزبان را اضافه کرده باشند که آن چنان آرام خفته بود و حیفم می آمد بدون زمزمه های گوشنواز او را بیدار کنم.

برای همین وقتی بدنش را با حوله خشک می کردم شروع کردم به خواندن آواز نازك اندام، دختر کوچك پادشاه و محبوب ترین او. همان طور که او را خشك می کردم با صدای آواز من پهلوی عرق کرده را به سوی من می گرداند: نازك اندام، نازك اندام، تو جامه محبوب منی. لذتی بی حد بود. تا پهلوی عرق کرده او را خشك می کردم پهلوی دیگرش عرق کرده بود. در گوشش می خواندم: بیدار شو، بیدار شو نازك اندام و دامن ابریشمی خود را بپوش. و بالاخره بعد از این که خدمتکاران پادشاه او را در رختخواب از تشنگی مرده یافتند به نظرم رسید که دخترك من با شنیدن اسمش داشت بیدار می شد. پس اسمش همین بود: نازك اندام. با شورتی که مهر بوسه ها بر آن نقش بسته بود به رختخواب برگشتم و در کنارش دراز کشیدم. تا ساعت پنج صبح در زمزمه تنفس آرامش خوابیدم. با عجله و بدون این که دوش بگیرم لباس پوشیدم و فقط آن وقت بود که متوجه جمله ای شدم که با مداد لب روی آینه نوشته شده بود: ببر غذاشو دور دورا نمی خوره. می دانستم که شب قبل آن جمله آن جا نبود و کسی هم نمی توانست وارد اتاق شده باشد و آن را به مائده ای از طرف شیطان تعبیر کردم. غرش یك رعد و برق در آستانه در مرا غافلگیر کرد و اتاق از بوی خاك خیس پر شد. برای این که بتوانم به سلامت فرار کنم وقت نبود. قبل از این که تاکسی پیدا کنم یك رگبار شدید بارید. از آن رگبارها که معمولاً بین ماه های می و

اکتبر می بارد و شهر را به هم می ریزد. خیابان های باشن های داغ که به رود ختم می شوند تبدیل به مسیر سیلابی می شوند که هر چه را سر راه خود می بینند با خود می برند. باران های آن سپتامبر غریب پس از سه ماه خشکی می توانستند به همان اندازه که نعمت باشند مخرب هم باشند.

به محض این که در خانه را باز کردم احساس کردم تنها نیستم. توانستم شبح گربه را ببینم که از روی مبل پرید و به بالکن فرار کرد. در ظرف مخصوصش هنوز پس مانده غذایی بود که من نگذاشته بودم. بوی تند ادرار و مدفوع گرمش همه چیز را آلوده بود. خودم را همان طور صرف یاد گرفتن او کردم که لاتین را یاد گرفته بودم. دفترچه راهنما می گفت گربه ها زمین را می کنند تا مدفوع خود را پنهان کنند و در منزل هایی که حیاط ندارند، مثل این، این کار را در گلدان های خانه و یا مخفی گاه های دیگری می کنند. درست این بود که از همان اول یك جعبه با ماسه برای تربیت کردنش مهیا می کردم که همین کار را هم کردم. دفترچه گفته بود وقتی وارد یك خانه جدید می شوند اولین کاری که می کنند این است که با ادرار کردن به همه جا محدوده قلمرو خود را مشخص می کنند، ممکن بود علت همین باشد، ولی دفترچه نگفته بود راه علاج چیست. حرکاتش را برای آشنا شدن

با رفتارش تعقیب می کردم اما مخفی گاه های مرموزش و محل استراحتش را نمی دانستم و دلیل رفتارهای هر از چند وقتش را نمی فهمیدم. خواستم غذا خوردن سر وقت را یادش بدهم، استفاده کردن از جعبه شنی روی ایوان را، بالانرفتن از تختم را وقتی خوابم، دست درازی نکردن به غذای روی میز را. اما نتوانستم یادش بدهم که خانه کاملاً متعلق به اوست و نه میدان جنگ. مجبور شدم به حال خود رهایش کنم.

وقت غروب با باران شدیدی مواجه شدم توام با بادهای طوفان مانندی که داشتند خانه را از جای می کنند دچار حمله عطسه های پی در پی شدم، سرم درد می کرد و تب داشتم اما احساس می کردم دارای اراده و نیرویی هستم که هیچ گاه در هیچ سن و به هیچ دلیلی نداشتم. قابلمه ها را برای جمع کردن چکه های آب روی زمین گذاشتم و متوجه شدم که از فصل باران سال قبل سوراخ های تازه ای پیدا شده اند. بزرگ ترین آن ها شروع کرده بود به خراب کردن قسمت راست کتابخانه. با شتاب سعی کردم نویسندگان یونانی و لاتین را که آن مسیر زندگی می کردند نجات دهم اما با بر داشتن کتاب ها متوجه فوران آبی شدم که به علت یك لوله سوراخ شده توی دیوار به وجود آمده بود. تا آن جا که توانستم در آن پارچه چپاندم تا فرصت نجات

دادن کتاب ها را داشته باشم. صدای رگبار و زوزه باد در پارك شدیدتر شد. ناگهان رعد و برقی غریب و غرش هم زمان آن هوا را آبستن بوی تند گوگرد کرد و باد شیشه های ایوان را پخش و پلا کرد و طوفان دریا چفت ها را شکست و به درون خانه آمد. با این حال در کمتر از ده دقیقه هوا دوباره صاف شد و خورشید تابان، خیابانهای پر شده از خاك وخاشاك بر جای مانده را خشك کرد و گرما برگشت.

وقتی باران تمام شد هنوز این احساس را داشتم که در خانه تنها نیستم. تنها توضیحی که دارم این است: همان طور که وقایع واقعی فراموش می شوند بعضی وقایع هم که هرگز اتفاق نیافتاده اند می توانند در خاطرات طوری زنده بمانند که گویی اتفاق افتاده اند. چون در آن غوغای رگبار خود را تنها در خانه احساس نمی کردم بلکه همیشه به همراه نازك اندام بودم. شب پیش او را آن چنان نزدیك حس کرده بودم که هوای او را در اتاق خواب و گرمای گونه های او را بر بالش خود می شناختم. فقط این طور می توانستم بفهمم که چگونه توانسته بودیم آن همه کار را در زمانی به آن کوتاهی انجام دهیم.

خودم را به یاد می آورم که از نردبان کتابخانه بالا رفته بودم و او را به یاد می آورم بیدار با لباس کوتاه گلدارش که کتاب ها را از من می گرفت تا نجاتشان دهد. او را می دیدم که از یك طرف خانه به طرف دیگر می دود و خیس از باران در میان آب هایی که تا قوزك پایش می رسید، با طوفان می جنگید. یاد دارم که چطور صبح روز بعد صبحانه ای درست کرد که هرگز نبود و وقتی من مشغول خشك کردن کف زمین و مرتب کردن خانه بودم میز را چید. هرگز نگاه محزونش را وقتی صبحانه می خوردیم فراموش نخواهم کرد: چرا حالا که آن قدر پیری منو شناختی؟

جواب دادم: سن اون چیزی نیست که آدم داره، اونِه که آدم حس می کنه.

از آن وقت او را در خاطره خود با آن چنان وضوحی زنده نگه داشتم که با او هر کار می خواستم می کردم. به اقتضای دل ودماغم رنگ چشمانش را عوض می کردم: رنگ آب وقت بیدار شدن، رنگ عسل وقتی می خندید و به رنگ آتش وقتی لج می کرد. برحسب سن وسال و بسته به حال خودم او را لباس می پوشاندم: نامزدی عاشق در بیست سالگی، روسپی مجلس در چهل سالگی، ملکه بابل در هفتاد سالگی و قدیسه در صد سالگی. دو نفره آوازهای عاشقانه پوچینی را می خواندیم،

بولروهای آگوستین لارا(۴۰) تانگوهای کارلوس گاردل(۴۱) و یك بار دیگر ثابت می کردیم آن ها که آواز نمی خوانند نمی توانند لذت آواز خواندن را حتا تصور کنند. امروز می دانم که خیال پردازی نبود بلکه معجزه دیگری بود از اولین عشق زندگی من در نود سالگی.

وقتی خانه مرتب شد به رُزا کابارکاس تلفن زدم. با شنیدن صدای من با تعجب فریاد کشید خدای من! فکر کردم خودتو دار زدی. نتونستم بفهمم چه طور یك شب دیگه رو با دخترك گذروندی بدون این که بهش دست بزنی. حق داری که ازش خوشت نیاد ولی لااقل مثل آدم های بالغ رفتار کن. سعی کردم توضیح دهم اما او بدون این که حالتش را تغییر دهد موضوع را عوض کرد: در هر حال یکی دیگه برات دیدم یك کمی مسن تر، قشنگ و باکره. باباش می خواد اونو با یه خونه عوض کنه ولی می شه ازش یه تخفیفی گرفت. قلبم یخ زد. هراسان اعتراض کردم: حرفشو هم نزن، همینو می خوام و مثل همیشه، بی بهانه، بی دعوا و مرافعه و بی خاطره بد. پشت خط سکوت بر قرار شد و بعد با صدایی آرام مثل این که برای خودش حرف می زند گفت: باشه، شاید این همون چیزی باشه که دکتر ها بهش می گن جنون پیری.

ساعت ده شب با یك راننده آشنا که این حس غریب را داشت

که سؤال نمی کرد، رفتم. یك پنکه دستی و تابلویی از ارلاندو ریورا(۴۲) «فیگوریتا»، و یک چکش و یك میخ برای آویزان کردنش بردم. وسط راه برای خرید مسواك، خمیردندان، صابون عطری و ادکلن توقف کردم. می خواستم یك گلدان خوب و دسته ای گل رز زرد رنگ بخرم اما جایی باز نبود و مجبور شدم از یك باغ خصوصی شاخه ای از غنچه های تازه تولد یافته بدزدم.

طبق دستورالعمل خانم رئیس از آن موقع به بعد از خیابان پشتی، نزدیك راه آب می آمدم تا کسی ورودم را از در رو به باغ نبیند. راننده هشدار داد: حواست باشه عاقله مرد، تو این خونه آدم می کشن. جوابش دادم: اگه به خاطر عشق باشه عیبی نداره. حیاط تاریك بود ولی نور زندگی از پنجره ها و ترکیبی از موسیقی ها از هر شش اتاق بیرون می زد. در اتاق من، با صدایی بسیار بلند، صدای گرم پدرو وارگاس(۴۳) که یك آهنگ بولرو از میگل ماتامورز(۴۴) را می خواند به گوش می رسید. حس می کردم که خواهم مُرد. در را فشار دادم، نفَس نفَس می زدم و نازك اندام را در تخت و شبیه آن چه در خاطراتم داشتم یافتم: برهنه و خفته از پهلو، در آرامشی ملکوتی.

قبل از دراز کشیدن، میز آرایش را مرتب کردم. پنکه را جای پنکه زنگ زده گذاشتم و تابلو را در محلی که او بتواند از تخت خواب آن را ببیند آویزان کردم. کنارش دراز کشیدم. جابه جای او را می شناختم. همو بود که درخانه من راه می رفت، همان دست هایی که تماس آن ها را در تاریکی می شناختم، همان پاها با قدم هایی سبك که با قدم های گربه اشتباه می شد، همان بوی عرق ملافه های من، همان انگشت اشاره: عجیب بود: دیدن و لمس کردن گوشت و استخوان وجود او از آن کس که من در خاطراتم داشتم کم تر واقعی بودند.

به او گفتم: این تابلویی که روی دیوار روبروست را فیگوریتا(۴۵) کشیده ، مردی محبوب همه. بهترین رقاص فاحشه خونه ها که تا حالا وجود داشته و آن قدر دل رحم که حتا برای شیطون هم دلش می سوخت. اون را با رنگ روغنی که تو کشتی ها به کار می برن، و روی پرده سوخته یك هواپیما که در کوه های سانتامارتا سقوط کرده بود با قلم موئی که از مو های سگش درست کرد کشید. زن توی تابلو همون راهبه ای است که از یك دیر دزدید و باهاش ازدواج کرد. گذاشتم اون جا تا وقتی بیدار می شی اولین چیزی باشه که می بینی. وقتی ساعت یك صبح چراغ را خاموش کردم از سر جایش هنوز تکان نخورده بود.

نفس کشیدن هایش آن چنان آرام بود که نبضش را گرفتم تا زنده بودنش را حس کنم. خون در رگ هایش مثل آواز جریان داشت و تا پنهان ترین مرزهای تنش می رفت و باز تطهیر شده از عشق به قلب باز می گشت.

سحرگاه وقت رفتنم خطوط کف دستش را ترسیم کردم و آن را به دیوا صاحبی(۴۶) دادم تا برایم بخواند تا با روحش آشنا شوم. این طور گفت : آدمیه که فقط اون چه را فکر می کنه می گه. برای کار یدی عالیه. با کسی که دیگه مرده در تماسه و از او انتظار کمك داره ولی داره اشتباه می کنه: کمکی را که لازم داره دم دستشه. تا حالا ازدواج نکرده ولی پیر و متأهل از دنیا می ره. در حال حاضر یك مرد دو رگه تو زندگیش هست که مرد زندگیش نمی شه. می تونه هفت تا بچه داشته باشه ولی فقط تصمیم به سه تا می گیره. تو سی و پنج سالگی اگه به حرف دلش گوش بده و نه به عقلش به پول زیادی می رسه و تو چهل سالگی ارث و میراثی گیرش می یاد. خیلی سفر می کنه. دو تا زندگی و دو تا شانس داره و می تونه روی سرنوشت خودش اثر بذاره. دلش می خواد همه چیز را برای کنجکاوی امتحان کنه ولی اگر به راهنمایی های دلش گوش نده پشیمون می شه.

متحول از عشق، آسیب های حاصل از طوفان را تعمیر کردم و با

استفاده از فرصت خورده کاری های دیگری را که از سال ها پیش به دلیل تنبلی و یا هزینه به تعویق افتاده بود انجام دادم. کتابخانه را به ترتیب کتاب هایی که خوانده بودم مرتب کردم و بالاخره جعبه موسیقی هندلی را با بیش از صد نوار موسیقی کلاسیك حراج کردم و گرامافون دست دومی با بلندگوهای حساس که به هر حال بهتر از مال خودم بود خریدم که فضای خانه را پر از حال کرد. تقریباً به خاك سیاه نشسته بودم ولی به این معجزه که در آن سن و سال هنوز زنده بودم می ارزید.

خانه از میان خاکستر خود تولدی دوباره می یافت و من در عشق نازك اندام، با شادی و شدتی که هرگز در زندگی گذشته خود نشناخته بودم، شناور بودم. به خاطر وجود او برای اولین بار در سن نود سالگی با وجود طبیعی خود رو به رو می شدم. فهمیدم که وسواس من برای این که هر چیز جای خودش باشد، هر کار به موقع خود انجام شود و هر کلمه به جای خود گفته شود محصول ذهن منظم من نیست بلکه برعکس همه نوعی تظاهر است که اختراع کرده ام تا بی نظمی ذاتی خود را پنهان کرده باشم. متوجه شدم که نظم من فضیلت نیست، عکس العملی است در مقابل جهلم، که سخاوتمند به نظر برسم تا فقرم را بپوشاند، محتاط به نظر برسم تا منحرف و سازش کار باشم تا تسلیم خشم فرو خورده خود نگردم، سر وقت و دقیق باشم تا دانسته نشود که چه قدر وقت دیگران برایم بی اهمیت است و بالاخره فهمیدم

که عشق حالتی روحی نیست بلکه بخت و اقبال است.

آدم دیگری شدم. سعی کردم آثار کلاسیکی را که در نوجوانی مرا راهنمایی می کردند دوباره بخوانم و فایده ای نداشت. در ادبیات رمانتیك که مادرم سعی کرده بود با سختگیری آن ها را به من تحمیل کند و رد کرده بودم غرق شدم و دریافتم نیروی شکست ناپذیری که جهان را به پیش برده عشق هایی با فرجام خوش نیستند بلکه برعکس. وقتی سلیقه من برای موسیقی دگرگون شد خود را عقب مانده و پیر یافتم و قلبم را برای موسیقی های لذت بخشی که اتفاقی می شنیدم بازگذاشتم. از خود می پرسیدم چگونه توانسته بودم به این سرگردانی دائم که خود ایجاد کرده بودم و از آن می ترسیدم تن در دهم. در ابرهای سر درگمی سرگشته بودم و در مقابل آینه با خود حرف می زدم با امید بیهوده به پاسخ این سؤال که من کیستم. سرگشتگی ام آن چنان بود که در یك تظاهرات دانشجویی با بطری و سنگ سعی زیادی کردم تا جلو خود را بگیرم و با پلاکاردی که حقیقت مرا می گفت جلو صف تظاهر کنندگان نایستم: من دیوانه عشقم.

محو شده در یاد دائم نازك اندام خفته، روح مقالات یکشنبه های من بی آن که خود بخواهم تغییر کرد. هر آن چه بود برای او می نوشتم، برای او می خندیدم و برای او می گریستم و بر سر هر کلام جانم می رفت. به جای ستون های سنتی همیشگی آن را به صورت نامه های عاشقانه می نوشتم که می توانست زبان

حال هر کسی باشد. به روزنامه پیشنهاد کردم متن را حروف چینی نکنند بلکه با همان دست خط شکسته خودم چاپ شود. به نظر رئیس تحریریه این هم نوع دیگری از خودبینی پیری بود، اما مدیر کل با جمله ای که هنوز در تحریریه تکرار می شود او را متقاعد کرد: اشتباه نکن، دیوانه های آروم جلو تر از آینده می رن.

جواب مردم، با تعداد زیادی نامه های خوانندگان عاشق، فوری و گرم بود. بعضی مقاله ها در برنامه های خبری رادیو خوانده می شد و با کاغذ کربن که در کنار خیابان سن بلاس(۴۷) مثل سیگار قاچاق فروخته می شد آن ها را کپی می کردند. از همان اول معلوم بود که این ها ناشی از اشتیاق من به بیان حالات خودم بود اما خودم را عادت داده بودم که وقت نوشتن متوجه این نکته باشم، و همیشه با صدای بلند مردی نود ساله که یاد نگرفته بود مثل نود ساله ها فکر کند. جامعه روشنفکری همان طور که مألوف است خود را ترسو و متفرق نشان داد و حتا خط شناسانی که فکرش را هم نمی شد کرد در مورد تجزیه و تحلیل خط من دچار اختلاف نظر شدند و همان ها بودند که باعث دسته بندی و داغ شدن بحث ها شدند و غم ایام گذشته خوردن را مُد کردند.

قبل از پایان سال با رُزاکابارکاس قرار گذاشتم که بادبزن برقی، اشیا و خرده ریزهای روی میز آرایش و چیزهای دیگری را که در آینده خواهم برد در اتاق بگذارد تا قابل سکونت شود. ساعت ده می آمدم و همیشه با چیز تازه ای برای او یا به سلیقه هر دو و دقایقی را صرف بیرون آوردن خورده ریزها می کردم تا صحنه نمایش شبمان را مهیا کنم.
قبل از رفتن که هیچ وقت دیر تر از ساعت پنج نبود همه چیز را دوباره سر جایشان بر می گرداندم و قفل می کردم. اتاق بار دیگر به شکل زشت قبلی اش برای عشق های غم انگیز مشتری های گذری در می آمد. یك روز صبح شنیدم که مارکوز پرز (۴۸) پرشنونده ترین صدایی که صبح ها از رادیو پخش می شد تصمیم گرفته بود مقاله هفتگی روز یکشنبه مرا در بخش اخبار روز دوشنبه خود بخواند. وقتی توانستم دل خوری خود را فرو بخورم گفتم: خودت می دونی نازك اندام که شهرت مثل یك زن چاقه که با آدم نمی خوابه ولی همیشه وقتی آدم بیدار می شه می بینه که از اون طرف تخت داره ما رو نگاه می کنه.

یکی از همان روزها صبحانه را با رُزاکابارکاس خوردم که علی رغم عزای دائم و کلاه لبه دار مشکی که حالا تا ابروهایش

پایین آمده بود؛ کمتر پیر به نظر می رسید.
صبحانه های او با چاشنی تند فلفل که مرا به گریه می انداخت به خوب بودن مشهور بود. با اولین لقمه سوزنده، غرقه در اشك به او گفتم: امشب دیگه قرص ماه کامل برای سوختن کونم لازم نیست. گفت: زیاد شکایت نکن ، اگه می سوزه باید بری خدا را شکر کنی، یعنی هنوز داریش.
وقتی اسم نازك اندام را بردم تعجب کرد: اسمش که این نیست، اسمش ... حرفش را قطع کردم: نگو، برای من نازك اندامه. شانه هایش را بالا انداخت: باشه بالاخره اول و آخرش مال خودته ولی به نظر من مثل اسم یك رژیم لاغریه. داستان جمله مربوط به یك ببر را که دخترك روی آینه نوشته بود برایش گفتم. رُزا گفت: کار او نیست. خوندن و نوشتن بلد نیست. پس کار کیه؟ شانه هایش را بالا انداخت. شاید مربوط به کسی یه که تو اتاق مُرد.
از صبحانه خوردن استفاده کردم و حرف های دلم را بیرون ریختم و هر چه را برای راحتی و خوشحالی نازك اندام لازم می دیدم از او خواستم. بی آن که حتا فکرش را هم بکند همه را قبول کرد و با شیطنت دختر مدرسه ای ها گفت: واقعاً خنده داره، اینطور حس میکنم درست مثل این که داری از من خواستگاریش می کنی و یك مرتبه به ذهنش خطور کرد: چرا باهاش ازدواج نمی کنی؟ خشکم زد. اصرار کرد : جدی میگم

برات ارزون تر تموم می شه. تازه دست آخرش هم در سن و سال تو مسأله اینه که کارت می شه یا نه، ولی تو که به من گفتی مسأله رو حل کردی. وسط حرفش پریدم: سِکس تسکین آدمیزاده وقتی به عشق نمی رسه.

خنده یی سر داد: ای عاقله مرد من، همیشه می دونستم که خیلی مَردی، همیشه هم بودی و خوشحالم وقتی که دشمنات اسلحه شون را می اندازن، تو همین طور موندی. بی خود نیست که این همه از تو حرف می زنند. مارکوز پرز را گوش کردی؟ برای تمام کردن موضوع گفتم: همه گوش می کنن. باز اصرار کرد: تازه پرفسور کاماچو(۴۹) و کانو(۵۰) دیروز در برنامه «کمی از همه چیز» گفت که دنیا دیگه دنیای سابق نیست چون آدم هایی مثل تو زیاد توش نیستند.

آن آخر هفته نازك اندام را تب دار و سرفه دار دیدم. رُزاکابارکاس را بیدار کردم تا داروی خانگی درست کند و جعبه کمك های اولیه را به اتاق بردم. تا دو روز بعد نازك اندام همین طور ضعیف بود و نتوانسته بود حتا برای دکمه دوزی روزمره اش سر کار برود. دکتر نسخه ای از داروهای خانگی برای سرما خوردگی مسری که یك هفته به طول می کشید برایش تجویز کرد و در عین حال در مورد حالت عمومی ناشی از سوء تغذیه اش هم هشدار داده بود. او را ندیدم اما کمبودش را احساس کردم تا حدی که در تنهایی و

بدون حضور او اتاق را مرتب می کردم.

تابلوی نقاشی آبرنگ «همه در انتظار بودیم» اثر سسیلیا پراز(۵۱) و کتاب «حکایت ها» نوشته آلوارو سپدا(۵۲) را هم بردم. شش جلد کتاب ژان کریستف اثر رومن رولان را هم برای سپری کردن بی خوابی های شبانه بردم. طوری که وقتی نازك اندام توانست به اتاق برگردد آن را یك اتاق نشیمن در خور یافت: هوای معطر شده از اسپری خوشبو، دیوارهایی به رنگ صورتی، چراغ هایی با نور مات، گل های تازه در گلدان ها، کتاب های مورد علاقه من و تابلوهای مادرم که به شکل متفاوتی و بنا به سلیقه روز آویزان شده بودند.

رادیوی قدیمی را با یك موج کوتاه عوض کردم و روی یك ایستگاه پخش موسیقی سنگین تنظیم کردم تا نازک اندام یاد بگیرد با موسیقی موتسارت به خواب رود ولی یك شب آن را روی یک ایستگاه مخصوص پخش آهنگ های بولرو یافتم. بی شك سلیقه او این طور بود و بدون هیچ رنجشی آن را پذیرفتم چون خود من هم آن ها را در بهترین روزهای زندگیم در قلبم حفظ کرده بودم. روز بعد قبل از برگشتن به خانه با مداد روی آینه نوشتم: دخترکم، ما در دنیا تنهاییم.

در این ایام این حس غریب را داشتم که زودتر از وقت دارد رشد

می کند و به رُزا کابار کاس گفتم، که به نظرش طبیعی می رسید. گفت؛ روز پنج دسامبر پونزده سالش تموم می شه. یك مولود کامل برج قوس. از این که آن همه واقعی بود که حتا سالروز تولد هم داشت نگران بودم. چی می تونم بهش هدیه بدم؟ رُزا کابارکاس گفت: یك دوچرخه. مجبوره روزی دوبار برای دکمه دوزی از این طرف شهر به اون طرف شهر بره. پشت مغازه دوچرخه ای را که دخترك استفاده می کرد نشانم داد و به نظرم رسید برای زنی آن همه محبوب واقعاً لکنته و اسقاط است. اما به عنوان یك دلیل ملموس بر وجود نازك اندام در واقعیات هم مرا خوشحال کرد.

وقتی رفتم تا بهترین دوچرخه را برای او بخرم نتوانستم در مقابل وسوسه امتحان کردنش مقاومت کنم و در پیاده رو جلو مغازه چند دوری زدم. به فروشنده که سن مرا پرسیده بود با طنازی عهد پیری گفتم: دارم نود و یك سالگیم را می گذرونم. فروشنده درست همان چیزی را گفت که دلم می خواست بشنوم: ولی بیست سال جوون تر به نظر می رسی. خودم هم نمی دانستم چه طور عادت دوره مدرسه را هنوز به یاد داشتم و از یك لذت عمیق اشباع شدم. شروع به آواز خواندن کردم. ابتدا برای خودم و با صدای آهسته و بعد با تمام نفس در غوغای دیوانه وار ترافیك سنگین میدان عمومی. مردم با شوخی و خنده به من نگاه

می کردند، فریاد می زدند، از من می خواستند که در مسابقات دور کلمبیا با صندلی چرخ دار شرکت کنم و من هم بدون این که آواز خواندن را قطع کنم مثل ملوان های خوشحال به آن ها سلام می دادم. آن هفته در ستایش ماه دسامبر مقاله جاندار دیگری نوشتم: چه گونه می توان در نود سالگی روی دوچرخه شاد زیست.

شب تولدش تمام آواز کامل را برای نازك اندام خواندم و تمام بدنش را تا آن جا که از نفس افتادم غرق بوسه کردم؛ ستون فقراتش را مهره به مهره، تا انحنای کمر، طرف ماه گرفته اش را، طرف قلب تپنده اش را. همین طور که می بوسیدمش گرمای بدنش زیادتر می شد و رایحه ای کوهستانی می پراکند. او با ارتعاش های تازه در هر قسمت پوستش به من پاسخ می داد و درهر قسمت حرارتی متفاوت می یافتم، طعمی مشخص، ناله یی دیگر و همه چیز او با نغمه ای موزون نواخته می شد و سینه هایش بی لمس چون گل می شکفت. نزدیکی های سحر به خواب رفتم که چیزی شبیه همهمه مردم در دریا و ناآرامی درخت ها را شنیدم که از قلب من گذر کردند. بعد به دستشویی رفتم و روی آینه نوشتم: نازك اندام زندگی من، نسیم عید از راه می رسد.

یکی از بهترین خاطرات زندگی من تغییر حالی بود که یك روز صبح، مثل آن روز، موقع خروج از مدرسه به من دست داد. مرا چه می شد؟ آموزگار به من گفت: بچه مگر نمی بینی داره نسیم عید می یاد؟ هشتاد سال بعد وقتی در رختخواب نازك اندام بیدار شدم همان احساس را داشتم و باز همان ماه دسامبر بود با آسمان رنگارنگ، طوفان های شن، گردبادهایی که سقف خانه ها را بلند می کرد و دامن دختر مدرسه ها را بالا می برد. در این حالت شهر دارای پژواك صدایی عجیب می شد. در شب هایی که باد می وزید سر و صدای میدان عمومی حتا در دورترین محله ها، درست مثل این که پشت پیچ خیابان باشد شنیده می شد و عجیب نبود که رگبارهای ماه دسامبر باعث پیدا کردن دوستان گمشده بشوند که صدایشان را می شد در فاحشه خانه های دورافتاده تشخیص داد.

با این حال با بادها خبر بدی هم رسید که نازك اندام جشن های عید را نه با من که با خانواده اش خواهد گذراند. اگر در این دنیا از چیزی متنفر باشم جشن هایی است که در آن ها مردم می گریند چون شادند، آتش بازی، آوازهای دسته جمعی احمقانه و گل های کاغذی که هیچ ربطی به کودکی که دوهزار سال پیش در اصطبل محقری به دنیا آمد ندارد. وقتی شب رسید نتوانستم غم دلتنگی را تاب آورم و بدون او به اتاق رفتم. خوب خوابیدم و در کنار خرس عروسکی بیدار شدم که شبیه خرس های قطبی

روی دو پای خودش راه می رفت همراه با یادداشتی که رویش نوشته شده بود: برای بابا زشته. رُزاکابارکاس به من گفته بود که نازك اندام با کلاس نوشته های من روی آینه درس خواندن و نوشتن را یاد می گیرد و خط خوبش برایم تحسین برانگیز بود. ولی خود رُزا مرا از اشتباه درآورد و گفت که هدیه اوست و به این ترتیب شب سال نو را از ساعت هشت بدون هیچ دل گیری در منزل و در رختخوابم ماندم. خوشحال بودم چون در ساعت دوازده در هیاهوی ناقوس های هیجان زده، سوت کارخانه ها و آتش نشانی ها، کشتی ها، باروت ها و موشك هایی که به هوا می رفت احساس کردم نازك اندام با نوك پا وارد شد و در کنار من دراز کشید و به من بوسه ای داد. آن چنان واقعی که طعم میوه شیرین بیان در دهانم بر جای ماند.

۴

از شروع سال نو، درست مثل این که با هم و در بیداری زندگی می کنیم شروع کرده بودیم یکدیگر را شناختن. من لحن صدایی را یاد گرفته بودم که او می شنید بی آن که بیدار شود و او با زبان طبیعی تنش به آن پاسخ می داد. حالات روحی اش از نوع خوابیدن اش مشخص می شد. آن حالت تحلیل رفته و کوهستانی اولیه به نوعی آرامش درونی تبدیل شده بود که صورتش را زیباتر و خوابش را عمیق می کرد. زندگیم را برایش تعریف می کردم، در گوشش پیش نویس مقاله های هفتگی ام را می خواندم و بی آن که به او بگویم او در آن بود و فقط او بود.
در همین روزها گوشواره ای از زُمُرد را که یادگار مادرم بود برایش روی بالش گذاشتم. در دیدار بعدی آن ها را آویزان کرده بود ولی به او نمی آمد. بعداً گوشواره ای مناسب تر با رنگ پوستش برایش بردم و برایش توضیح دادم: اون که برات آوردم به خاطر

آرایش موهات به تو نمی آمد، این ها بیشتر به تو میان. از هیچ کدام از آن ها در دو دیدار بعدی استفاده نکرده بود اما در دیدار سوم آن را که به او توصیه کرده بودم با خود داشت. متوجه شدم که به دستورهای من عمل نمی کند اما فرصت را هم برای خوشحال کردنم از دست نمی دهد. آن چنان به این نوع زندگی عادت کرده بودم که دیگر برهنه نمی خوابیدم بلکه پیژامه ای از ابریشم چینی می پوشیدم که مدت ها بود آن را نمی پوشیدم، چون کسی را نداشتم که برایش درآورم. شروع کردم به خواندن کتاب شازده کوچولو از سنت اگزوپری، نویسندهٔ فرانسوی که تمام مردم دنیا بیشتر از خود فرانسوی ها او را تحسین می کنند. اولین کتابی بود که بدون این که او را بیدار کند سرگرمش می کرد و مجبور شدم دو روز پشت سر هم بروم تا کتاب را برایش تمام کنم. با کتاب «داستان شهر» پرآلت(۵۳) «داستان مقدس» و داستان های هزار و یك شب با روایتی سالم تر برای بچه ها ادامه دادیم و از تفاوت آن ها و میزان علاقه اش به هر کدام از آن ها متوجه شدم عمق خوابش هم تغییر می کند. وقتی حس می کردم کاملاً خوابیده است چراغ را خاموش می کردم، او را در آغوش می گرفتم و تا خروس خوان می خوابیدم.

چنان خود را شاد حس می کردم که پلك هایش را به آرامی می بوسیدم، و یك شب همچون درخشندگی نور در آسمان برای اولین بار لبخند زد. کمی بعد بی هیچ علتی در رختخواب غلت

زد و پشتش را به من کرد و با ناراحتی گفت: ایزابل حلزون ها را به گریه انداخت. هیجان زده و به امید یك گفتگو با همان لحن از او پرسیدم: مال کی بودند؟ جوابم را نداد. صدایش ردی از مردم پایین دست داشت، درست مثل این که صدای او نبود بلکه از آن غریبه ای که درون او بود. دیگر شکی باقی نمانده بود: او را خفته ترجیح می دادم.

تنها مشکل من گربه بود. بی اشتها و وحشی شده بود و دو روز بود که در گوشه همیشگی اش سرش را هم بلند نکرده بود. وقتی می خواستم او را در سبدش بگذارم تا دامیانا او را پیش دامپزشك ببرد مثل حیوانی زخمی به من چنگ زد. به زحمت توانستم او را در کیسه کنفی بگذارم و هنوز دست و پا می زد که او را با خود برد. پس از مدتی از محل پرورش حیوانات به من تلفن زد و گفت چاره ای نیست غیر از این که او را بکشند و به مجوز من احتیاج بود. چرا؟ دامیانا گفت: چون دیگه خیلی پیر شده. با عصبانیت فکر می کردم پس مرا هم می توانند در کوره گربه ها بسوزانند. خود را بین دو آتش خلع سلاح می دیدم: یاد نگرفته بودم گربه را دوست داشته باشم و در عین حال دلش را هم نداشتم دستور کشتنش را بدهم، فقط به دلیل این که پیر بود. کجای دفتر راهنما این را نوشته بود.

این قضیه آن چنان مرا تحت تأثیر قرار داد که مقاله روز یکشنبه خود را با عنوانی که از پابلو نرودا ربوده بودم نوشتم: آیا گربه ببر کوچکی در اتاق نیست؟ این مقاله نیز موجب بروز برخورد و اختلاف آرا بین خوانندگان له و علیه گربه ها شد و بالاخره پس از پنج روز توافق به عمل آمد که می توان گربه ها را به دلیل بیماری کشت اما به دلیل پیری نه.

بعد از مرگ مادرم همیشه از این که کسی مرا با تماس و دست زدن از خواب بیدار کند وحشت داشتم. شبی آنرا حس کردم اما صدای او که به زبان ایتالیایی می گفت: «پسرك بیچاره من» مجدداً آرامش را به من بازگرداند. یك بار دیگر هم آن را در اتاق نازك اندام حس کردم. ابتدا فکر کردم اوست که مرا لمس می کند اما نه: رُزاکابارکاس بود در تاریکی، گفت: لباست را بپوش و با من بیا، یك مشکل جدی دارم.

همین طور بود و جدی تر از آن چه می شد تصورش را کرد. یکی از مشتری های سرشناس خانه را در اتاق اول حیات با ضربات چاقو کشته بودند. قاتل فرار کرده بود. جسد، بزرگ و برهنه، کفش پوشیده، در تختخوابی پر از خون و مثل مرغ پخته، رنگ پریده بود. به محض ورود او را شناختم: ج.م.ب. یك بانکدار بزرگ که به دلیل خوش سیمایی، خوش برخوردی و خوش لباسی و

به خصوص خوشنامی خانوادگی مشهور بود. روی گردنش دو زخم کبود رنگ، مثل جای لب ها و سوراخی رو شکمش بود که هنوز خونریزی می کرد. هنوز کاری انجام نشده بود و آن چه بیش از جراحات توجه مرا جلب کرد کاندومی بود که ظاهراً قبل از این که آن رادر سِکس به کار برد از مرگ چروکیده بود.

رُزاکابارکاس نمی دانست با چه کسی بوده چون او هم از این امتیاز برخوردار بود که از در پشتی باغ وارد می شد. این فرض که همدم او ممکن است یك مرد باشد از نظر دور نبود. تنها کاری که صاحب خانه از من توقع داشت کمك بود تا لباس های جسد را بپوشانیم. گفتم: هیچ کاری سخت تر از لباس پوشاندن به یك مرده نیست. گفت: تا دلت بخواهد این کارو کردم. اگه کسی برام نیگرش داره آسونه. گفتم: آخه کی می تونه باور کنه، یك بدن چاقو خورده در لباس اطو کردهٔ جنتلمن های انگلیسی؟

به فکر نازك اندام افتادم. رُزاکابارکاس گفت: بهتره با خودت ببریش. با دهن خشك شده گفتم: اول مرده را. متوجه شد و نتوانست لحن تحقیر آمیزش را پنهان کند: داری می لرزی. گفتم: به خاطر اونه. هر چند فقط نیمی از آن حقیقت داشت. صداش بزن تا کسی نیومده بره. گفت: باشه ولی برای تو که روزنامه نگاری مشکلی نیست. گفتم: برای تو هم مشکلی نیست، تنها

لیبرالی که تو این دولت دستور می ده تو هستی.

شهر که به خاطر طبیعت آرام و امنیت موروثی اش آن همه خواستنی بود هر ساله بار یك قتل توأم با رسوایی را با خود می کشید، اما آن سال این طور نبود. اخبار رسمی عناوین مبالغه آمیز و جزئیات سر هم بندی شده ای را انتشار می دادند حاکی از این که به یك بانکدار جوان به دلایل نامعلوم در جاده پرادوما حمله شده و او را با چاقو کشته اند، وی دشمنی نداشته است. اطلاعیه دولت قتل را به پناهندگان نواحی مرکزی کشور نسبت داده بود که موجی از جرایم و جنایات را در مخالفت با روحیه مدنی مردم آغاز کرده بودند. در همان ساعات اول بیش از پنجاه نفر دستگیر شدند.

سراسیمه به سراغ دبیر بخش قضایی رفتم، یك روزنامه نگار نمونه سال های بیست، کلاهی با نقاب سبز رنگ و کش هایی که به آستین هایش بسته بود. فرض بر این بود که وقایع را قبل از همه می داند. با این حال فقط سرنخ هایی شل و ول داد که من تا آن جا که احتیاط اجازه می داد آن را کامل کردم. به این ترتیب دو نفری پنج صفحه نوشتیم که به صورت هشت ستون در صفحه اول روزنامه که به نقل قول منابع مطلع و معتبر همیشگی

نسبت داده می شد به چاپ برسد. اما مرد نفرت آور ساعت نه، سانسورچی، اصلاً تردید نکرد که روایت رسمی را که این ماجرا را به حمله راهزنان لیبرال نسبت می داد به مقاله تحمیل کند. من با شرکت در مراسم تدفین با چهره ای در هم کشیده از اندوه، وجدان خود را آسوده کردم. آن شب وقتی به خانه برگشتم به رُزاکابارکاس تلفن کردم تا بپرسم چه بر سر نازك اندام آمده است اما تلفن تا چهار روز جواب نداد. روز پنجم با نگرانی به منزلش رفتم. درها مهر و موم شده بود، اما نه توسط اداره پلیس بلکه اداره بهداشت. هیچ یك از همسایه ها از چیزی خبر نداشت. بی هیچ نشانی از نازك اندام با پشتکار و گاهی اوقات به شکلی مسخره که مرا به نفس نفس می انداخت به جستجوی او پرداختم. گاهی اوقات تمام روز را روی نیمکت داغ پارك، آن جا که کودکان از مجسمه رنگ و رو رفته سیمون بولیوار بالا می روند، به مشاهده نوجوانان دوچرخه سوار می نشستم.

وقتی امیدم به آخر رسید، به موسیقی بولرو پناه بردم. جامی از زهر بود: هر کلامی او بود. همیشه برای نوشتن به سکوت احتیاج داشتم وگرنه ذهنم بیشتر به موسیقی معطوف می شد تا به نوشتن. اما حالا برعکس شده بود و فقط در سایه بولرو می توانستم بنویسم. زندگی سرشار از او بود. مقالاتی که در آن دو هفته نوشتم نمونه هایی از نامه های عاشقانه شدند. رئیس تحریریه، علی رغم سیل پاسخ هایی که دریافت می شد از من

خواست تا زمانی که راهی برای تسکین آن همه خواننده عاشق پیدا نکرده ایم کمی عشق را تعدیل کنم.

نا آرامی به روزمره گی زندگی من خاتمه داد. ساعت پنج صبح بیدار می شدم اما در تاریك روشنایی های اتاق می ماندم و نازك اندام را در زندگی غیر واقعی اش تصور می کردم که خواهرانش را بیدار می کند، برای رفتن به مدرسه لباس می پوشاند، صبحانه می دهد، اگر صبحانه یی بود، و شهر را با دوچرخه می پیماید تا محکومیت دکمه دوزی را بگذراند. از خود می پرسیدم: یك زن وقتی دکمه می دوزد به چه فکر می کند؟ آیا به من فکر می کرد؟ او هم به دنبال رُزا کابارکاس می گشت تا حالی از من بپرسد؟ یك هفته گذشت و من لباس خانه را که شبیه لباس مکانیك ها بود روز و شب در نیاوردم. حمام نمی گرفتم، ریش هایم را نمی تراشیدم و دندان هایم را مسواك نمی زدم، چون عشق خیلی دیر به من آموخت که آدم خودش را برای کسی مرتب می کند، برای کسی لباس می پوشد و برای کسی عطر می زند و من هیچ وقت کسی را نداشتم. دامیانا وقتی مرا ساعت ده صبح برهنه در ننو دید فکر کرد مریضم. با چشمانی حریص او را نگاه کردم و دعوتش کردم که برهنه بر هم بغلطیم. تحقیر آمیز نگاهم کرد و گفت: فکرشو کردی چکار بکنی اگه بگم آره؟ و این طور بود

که فهمیدم رنج تا چه حد مرا تباه کرده است. غرق در دردهای مخصوص ایام جوانی خودم را هم دیگر نمی شناختم. برای این که حواسم به تلفن باشد از خانه بیرون نمی رفتم. بدون این که آن را قطع کنم می نوشتم و با صدای هر زنگی از این که ممکن بود رُزاکاباركاس باشد روی آن می پریدم. هر چند لحظه آن چه را داشتم انجام می دادم کنار می گذاشتم تا به او زنگ بزنم و این کار برای چند روز ادامه داشت تا آن که متوجه شدم تلفنی بس سنگدل و بی رحم است. یکی از بعد از ظهرهای بارانی وقتی به خانه بر می گشتم گربه را دیدم که روی پلکان در چمباته زده بود. کثیف و آسیب دیده و با مظلومیتی قابل ترحم. دفترچه راهنما مرا متوجه بیماری او کرد دستورالعمل های داده شده را برای بهبودیش به کار بردم. وقتی داشتم چرتکی می زدم ناگهان این فکر به خاطرم خطور کرد که او می تواند مرا به خانه نازك اندام راهنمایی کند. او را تا مغازه رُزا کاباركاس که هنوز مهر و موم بود و نشانی از حیات نداشت؛ در کیسه بردم. با آن چنان تندی و سرکشی دست و پا می زد که غلتی زد و موفق به فرار شد، از روی دیوار کاهگلی باغ بالا رفت و میان درخت ها ناپدید شد. با مشت به در کوبیدم و یك صدای نظامی بدون این که در را باز کند، سؤال کرد: اون جا هنوز کسی زنده است؟ من هم برای این که چیزی از او کم نیاورده باشم جواب دادم: اهل صفا، دنبال صاحبخونه می گردم. صدا گفت: این جا صاحب خونه نداره. اصرار کردم:

لااقل در را باز کن تا گربه ام را بگیرم. گفت: گربه هم نیست. سؤال کردم شما کی هستین؟ صدا گفت: هیچ کس.

همیشه فکر می کردم از عشق مردن یك تعبیر شاعرانه است. آن روز بعد از ظهر وقتی بی گربه و بی او به خانه برگشتم برایم ثابت شده بود که مردن از عشق نه تنها ممکن است بلکه خود من پیر و بی یار داشتم از عشق می مردم. اما در عین حال فهمیدم که عکس آن هم حقیقت معتبری بود. لذت این غم را در دنیا با هیچ چیز عوض نمیکردم. بیش از پانزده سال سعی کرده بودم اشعار لئوپاردی(۵۴) را ترجمه کنم و فقط آن روز بعد از ظهر بود که عمق آن ها را دریافتم: وای بر من، این عشق است، این چنین خانمان برانداز.

ورود من به دفتر روزنامه، با همان لباسی که در خانه آن را می پوشیدم و با ریش های نتراشیده شبهاتی در مورد سلامتی من ایجاد کرد. دفتر بازسازی شده با اتاق های منفرد و شیشه ای و روشنایی مهتابی ها بیشتر به زایشگاه شبیه شده بود. فضای مصنوعی سکوت و راحتی آدم را دعوت می کرد تا به زمزمه صحبت کند و با نوك پا راه برود. نقاشی های آب رنگ سه مدیر سابق، همچون پادشاهان فقید، و عکس های بازدید

کنندگان سرشناس در راهرو نصب شده بود. عکس بسیار بزرگ شده هیأت تحریریه که در سالروز تولد من گرفته شده بود در سالن اصلی خودنمایی می کرد. نتوانستم از مقایسه ذهنی با عکسی که در سی سالگی ام گرفته شده بود اجتناب کنم و بار دیگر به من ثابت شد که آدم ها در عکس ها، از آن چه در واقعیت هستند بدتر و پیرتر به نظر می رسند. منشی ای که بعد از ظهر روز تولدم مرا بوسیده بود پرسید مگر بیمارم، و از این که جوابی به او می دادم که باورش نمی شد احساس شادی کردم: بیمار عشقم. گفت ولی چه حیف که عاشق من نیستی. من هم جوابش را مثل خودش دادم: زیاد هم مطمئن نباش. رئیس بخش قضایی از اتاق اش بیرون آمد و با صدای بلند گفت جسد دو دختر جوان مجهول الهویه در سردخانه شهرداری مانده است. هراسان از او پرسیدم: حوالی چه سن و سالی؟ گفت: جوون؛ ممکنه از پناهنده های داخلی باشند که آدم کش های دولتی تا این جا دنبالشون اومدن. نفسی به راحتی کشیدم. گفتم: اوضاع و احوال مثل خون، بی سرو صدا داره به ما هجوم می آره. رئیس بخش قضایی که حالا دور شده بود فریاد زد: مثل خون نه استاد، مثل گُه.

چند روز بعد حادثه بدتری اتفاق افتاد. دختر نوجوانی با سبدی شبیه سبد گربه مثل برق از جلوی کتابفروشی «دنیا» گذشت.

در غوغای ساعت دوازده ظهر آرنج زنان از میان مردم او را تعقیب کردم. خیلی زیبا بود و بلند بالا، پاهایی کشیده داشت که با سهولت راه را از میان مردم باز می کرد و چه زحمتی کشیدم تا به او برسم و بالاخره از او جلو افتادم و از روبه رو به او نگاه کردم. بدون این که بایستد و یا عذرخواهی کند با دست هایش مرا کنار زد. آن که فکر می کردم نبود اما بلندی قامتش همان قدر زجرم داد که گویی او باشد. آن وقت بود که فهمیدم نمی توانم نازك اندام را بیدار یا پوشیده بشناسم و او هم که هرگز مرا ندیده بود نمی توانست بداند که من کیستم. با کاری جنون آمیز در سه روز دوازده جفت کفشك آبی و صورتی برای نوزاد بافتم تا نه بشنوم، نه بخوانم، و نه به یاد بیاورم آوازهایی را که مرا به یاد نازك اندام می انداخت.

واقعیت این بود که با روح خود در آرامش نبودم و از ضعف خود در مقابل عشق، به پیر بودن خود آگاه می شدم. یك شاهد دیگرش وقتی بود که یك اتوبوس مسافرکشی درست در وسط مرکز تجاری یك دوچرخه سوار را زیر گرفت. او را با یك آمبولانس به بیمارستان برده بودند. شدت تصادف از حالت متلاشی شده دوچرخه بر روی ردی از خون تازه مشخص بود. اما دلواپسی من چندان برای تکه پاره های دوچرخه نبود، بلکه مارك و شکل و رنگ آن بود. باید همان می بود که من به نازك اندام هدیه داده

بودم.

شاهدان تصادف همه متفق القول بودند که دوچرخه سوار مجروح دخترجوانی بلند و لاغر با موهایی کوتاه و صاف بوده است. گیج اولین تاکسی را که می گذشت گرفتم و گفتم مرا به بیمارستان خیریه ببرد. ساختمانی قدیمی با دیوارهایی از گل اُخرا که به نظر زندانی می رسید که به شن نشسته باشد. نیم ساعت برای ورود و نیم ساعت برای خروج از حیاطی که رایحه درختان میوه را داشت، لازم بود. جایی که زنی افسرده سر راهم را گرفت و به چشمان من نگاه کرد و گفت: من همونم که دنبالش نمی گردی. فقط آن وقت بود که به یادم افتاد آن جا جایی است که مجانین بی آزار شهرداری در آزادی زندگی می کنند. پیش رؤسا مجبور شدم خودم را به عنوان روزنامه نگار معرفی کنم تا پرستاری مرا به بخش اورژانس ببرد. در دفتر ورودی ها این نوع مشخصات نوشته شده بود: روزآلبا، شانزده ساله، شغل نامعلوم، تشخیص بیماری ضربه مغزی، وضعیت بیمار نامعلوم. از رئیس بخش پرسیدم آیا می توانم او را ببینم، با این امید که جواب منفی بشنوم، اما آن ها مرا بردند تا چنانچه بخواهم از وضعیت بیمارستانی هم که به حال خود رها شده بود چیزی بنویسم.

از سالن پر ازدحامی با بوی تند اسید فنیک و بیمارانی که روی

تخت های به هم فشرده افتاده بودند گذشتیم. در انتهای سالن و در اتاقی مجزا روی تخت فلزی کسی که جستجو می کردیم یافتیم. سرش باندپیچی شده بود و صورتی نشناختنی و کبود و متورم داشت اما برای من نگاهی به پاها کافی بود تا بدانم او نیست. فقط آن لحظه بود که از خاطرم گذشت از خود بپرسم اگر او بود چه می کردم؟

هنوز درگیر و دار هجران های شبانه، روز دیگر همت کردم تا به کارخانه ای بروم که رُزا کابارکاس زمانی گفته بود دخترك آن جا کار می کند و از مالك آن خواستم تأسیساتش را به عنوان یك مدل نمونه برای یك طرح قاره ای سازمان ملل نشانم دهد. یك لبنانی کم حرف و زمخت بود که درهای ملکوتش را باز کرد به این امید که یك نمونه جهانی شود.

سیصد جوان با روپوش سفید و نشانی از صلیب که با خاکستر بر پیشانی شان نقش شده بود.(۵۵) به نظر می رسید که در یک کشتی پهناور و نورانی در حال دوختن دکمه ها بودند. وقتی ورود ما را دیدند مثل دختر مدرسه ها به علامت احترام تعظیمی کردند و وقتی مدیر از نقش خود در هنر جاودانه دکمه دوزی سخن سرایی میکرد زیر چشمی نگاهمان می کردند. من با اشتیاق به این که نازك اندام را پوشیده و بیدار پیدا کنم به دقت به صورت

آن ها نگاه می کردم. اما یکی از آن ها با نگاه های هراسیده و حاکی از تمجید مرا شناخت: آقا شما همون نیستین که تو روزنامه نامه های عاشقانه می نویسین؟ هیچ وقت فکرش را نمی کردم که یك دختر خفته بتواند آن همه مصیبت به بار آورد. بدون خداحافظی از کارخانه فرار کردم بدون این که حتا به این فکر کنم که شاید یکی از باکرگان آن برزخ همو باشد که به جستجوی اش هستم. وقتی از آن جا بیرون آمدم تنها احساسی که برایم باقی مانده بود میل شدید به گریستن بود.

پس از یك ماه رُزا کابارکاس با توضیحاتی باور نکردنی به من زنگ زد، که بعد از مرگ بانکدار استراحتی را که مستحق آن بود در کارتاهنا داییندیاس گذرانده بود. مسلماً باورم نمی شد اما برای خوشحال کردندش خوش اقبالی اش را به او تبریك گفتم و اجازه دادم قبل از سؤالی که قلبم را به جوش و خروش در آورده بود با دروغ هایش خود را راحت کند.

– و او؟

رُزا کابارکاس سکوتی طولانی کرد و بالاخره گفت: هستش، و بعد با لحنی طفره آمیز گفت، ولی باید صبر کرد. چند وقت؟ اصلاً نمی دونم، خبرت می کنم. احساس کردم دارد از دستم در می رود و مهلتش ندادم: لااقل یك سرنخی بده. گفت: سرنخی در کار

نیست نتیجه گرفت: مواظب باش، ممکنه به خودت صدمه بزنی و مخصوصاً ممکنه به او صدمه بزنی. حوصله این ادا و اطوارها را نداشتم. التماس کردم که حداقل ردی بده تا حقیقت را بدونم و گفتم اول و آخرش با هم همدست هستیم. یك قدم جلوتر برنداشت و گفت: آروم باش دخترك حالش خوبه و منتظره که بهش تلفن بزنم ولی در حال حاضر کاری نمی شه کرد، حرف دیگه ای هم ندارم، خداحافظ.

گوشی تلفن در درست سر جای خودم ماندم. نمی دانستم از کجا باید شروع کنم و در عین حال آن قدر او را می شناختم که می دانستم جز با زبان خوش چیزی از او در نمی آید. بعد از ظهر همین طور سری به اطراف خانه اش زدم. بیشتر به شانس و تصادف تکیه کرده بودم تا به عقل سلیم. هنوز با مهر و موم اداره بهداشت مسدود بود. فکر کردم رُزاکابارکاس باید از جای دیگری به من تلفن زده باشد شاید از یك شهر دیگر و فقط همین فکر باعث می شد که دلم هزار گواهی بد بدهد. با این حال ساعت شش بعد از ظهر وقتی اصلاً انتظارش را نداشتم، تلفنی رمز خودم را به کار برد:

– خب، حالا آره.

ساعت ده شب، لرزان با لب هایی که برای جلوگیری از گریستن می گزیدم با باری از جعبه های شکلات سوئیسی، آب نبات و

بادام سوخته و سبدی از گل های سرخ آتشین برای فرش کردن تختخواب رفتم. در نیمه باز بود، چراغ ها روشن و رادیو با صدایی نه بلند نه کوتاه سونات شماره یك برای ویولن و پیانو اثر برامس را پخش می کرد. نازك اندام در رختخواب آن چنان متفاوت و بشاش آرمیده بود که به زحمت شناختمش.

بزرگ شده بود، اما این در اندامش نمود چندانی نداشت، بلکه در بلوغی سریع که او را دو یا سه سال بیشتر نشان می داد و از همیشه برهنه تر. گونه های برجسته، پوست سوخته از حرارت شدید آفتاب دریا، لب های ظریف و موهای کوتاه و صاف. صورت او زیبایی دو جنسیتی آپولون پراکسیتل(۵۶) را القأ می کرد. اشتباهی در کار نبود حتا سینه های او چنان رشد کرده بودند که در دست هایم جا نمی گرفتند، کمرش شکل گرفته بود و استخوان هایش محکم تر و موزون تر شده بودند. از آن همه مهارت طبیعت مسحور شده بودم اما آن چه مصنوعی بود مرا گیج می کرد: مژه های مصنوعی، ناخن انگشت به رنگ صدفی و عطری ارزان قیمت که هیچ ربطی به عشق نداشت. چیزی که مرا از کوره بدر برد ثروتی بود که با خود داشت: گوشواره های طلا با آویز های زمرد، گردنبندی طبیعی، دست بندی از طلا با نگین های الماس و انگشترهایی با سنگ های اصیل در تمام انگشتانش. روی صندلی لباس شبی بود دست دوزی و پولك

دوزی شده وکفش هایی با روکش اطلس. حرارت غریبی در اندرونم بالا گرفت و فریاد زدم: فاحشه.
شیطان در گوشم حکایت وحشتناکی را زمزمه می کرد، این طور: شب قتل، رُزا کابارکاس نه وقت ونه آرامش آن را داشت که دخترك را خبر کند وپلیس او را در اتاقی تنها، زیر سن بلوغ در محل وقوع جرم پیدا می کند. برای چنین شرایطی هیچ کس بهتر از رُزا کابارکاس نیست. باکرگی دخترك را به یکی از حامیان گردن کلفتش به ازای این که از مخمصه پاك وپاکیزه بیرون برود فروخته بود. اولین کاری که کرد ناپدید شد تا آب ها از آسیاب بیفتد. چه جالب: ماه عسلی برای هرسه، آن دو در رختخواب و رُزا کابارکاس در یك ایوان مجلل از مصونیت خود کیف می کرد. با سر وصدای زیاد و احساس نوعی مستی نیرو گرفته از خشمی دیوانه وار و کور هر چه را در اتاق می یافتم به دیوار می کوبیدم و می شکستم: چراغ ها را، رادیو، پنکه، آینه ها، گلدان ها و لیوان ها، بی تعجیل اما بی وقفه، با سر وصدای زیاد و احساس نوعی مستی حیات بخش.

دخترك با اولین صدا از جا پرید اما به من نگاه نکرد. پشت به من چمباتمه زده بود و تا وقتی که شکستن ها تمام شد، با تکان خوردن های گاه به گاه همان طور نشسته بود. مرغ های حیاط و سگ های صبح گاهی رسوایی را بیشتر کردند. با روشن بینی

کورکننده خشم حتا به من الهام شد که در آخرین لحظه خانه را به آتش بکشم که سایه رُزاکابارکاس با لباس خواب در آستانه در ظاهر شد. بی اعتنا هیچ نگفت، با گردش چشم میزان خرابی وخسارت را بررسی کرد و متوجه شد که دخترک مثل یك حلزون چمباتمه زده وسرش را میان دست هایش مخفی کرده است. وحشت زده اما دست نخورده.

رُزا کابارکاس با حالتی از تعجب وپرسش گفت خدای من، من برای همچین عشقی چی نمی دادم؟

با نگاهی رقت بار سراپای مراورانداز و امر کرد که: بریم. پشت سرش تا خانه رفتم، در سکوت لیوان آبی به دستم داد و اشاره کرد بنشینم و خواست از من اعتراف بگیرد. گفت: خب، حالا مثل آدم های بالغ رفتار کن و بگو ببینم چت شده؟

آن چه را به من به عنوان حقیقت الهام شده بود برایش حکایت کردم. رُزاکابارکاس در سکوت به من گوش می داد. بی هیچ حالتی، و بالاخره مثل اینکه ناگهان اصل مطلب را دریافته باشد گفت: چه جالب، همیشه گفته ام که غیرت حقیقت رو بهتر می فهمه و بعد بدون این که چیزی را پنهان کند برایم تعریف کرد که در سر در گمی شب جنایت دخترك خفته در اتاق را فراموش کرده بود. یکی از مشتریان او و در عین حال وکیل مقتول،

با دست ودلبازی تمام رشوه و زیر میزی را پخش کرده و از رُزا کابارکاس خواسته تا خوابیدن سر و صداها در هتلی در کارتاهنا د ایندیاس مهمان او باشد. رُزا کابارکاس گفت: باور کن که در تمام این مدت حتا یك لحظه از فکر تو و دخترك غافل نشدم. پریروز آمدم و اولین کاری که کردم تلفن کردن به تو بود ولی کسی جواب نداد. در عوض دخترك فوری آمد وچنان حال نزاری داشت که برات بردمش حمام، برات لباس پوشاندم، برایت فرستادمش سالن آرایش و دستور دادم مثل یك ملکه زیبایی مرتبش کنند. خودت دیدی چطور: عالی، لباس مجلل؟ لباس هایی هستند که برای شاگردهای فقیرم وقتی قراره با مشتری ها به مجلس رقص برن اجاره می کنم، جواهرات؟ مال من اند. گفت: کافیه بهشون دست بزنی تا بفهمی همه شیشه وبدلی اند. پس دیگه اذیت نکن، برو بیدارش کن، ازش معذرت بخواه و ترتیب کار را یك مرتبه بده، هیچ کس بیشتر از شماها حق خوش بودن نداره، بیشتر از حد طبیعی سعی کردم حرف هایش را باور کنم اما عشق بر عقل چربید و داغ از آتشی که درونم را می سوزاند گفتم فاحشه ها، شماها همین هستین، فاحشه های کثافت، دیگه نمی خوام چیزی ازت بدونم، نه تو و نه از هیچ فاحشه دیگه ای تو این دنیا، مخصوصاً او. به عنوان خداحافظی برای همیشه، از دم در علامتی دادم. رُزا کابارکاس در این مورد شکی نداشت. با حالتی اندوهگین گفت: برو به امون خدا، و باز به زندگی واقعی

برگشت: به هر حال صورت حساب گندی را که تو اتاق زدی برات می فرستم.

۵

وقتی داشتم کتاب ایدوس د مارسو(۵۷) را می خواندم با جمله ای بدبینانه برخوردم که نویسنده آن را به ژولیوس سزار نسبت داده بود: امکان ندارد که آدمی عاقبت شبیه کسی نشود که دیگران فکر می کنند او هست. نتوانستم منشا واقعی آنرا حتا در نوشته های خود ژولیوس سزار و یا زندگی نامه نویسان او، از سوئتونیو گرفته تا کارکوپینو پیدا کنم ولی به دانستنش می ارزید. این جبر که در ماه های بعدی بر مسیر زندگی من تحمیل شد همان چیزی بود که اراده لازم را به من می داد تا نه تنها این خاطرات را بنویسم بلکه آن را با هیچ شرمی با عشق به نازك اندام شروع

کنم.

یك لحظه آرامش نداشتم، به سختی شاید لقمه ای می خوردم و آن قدر وزن کم کردم که شلوارهایم بر کمرم قرار نمی گرفتند. دردهای گاه به گاه در استخوانهایم باقی ماندند، بی دلیل حالتم عوض می شد. شب ها را در نوعی گیجی به سر می بردم که نه می توانستم بخوانم و نه موسیقی بشنوم و در عوض روزهایم با چرت زدن های سبکی می گذشت که جای خواب را نمی گرفت. تسکین درد از آسمان نازل شد. در میان جمعیت به هم فشرده لنچ لوما فرسکا، همسایه کنار دستی ام که بالا آمدن او را ندیده بودم زیر گوشم زمزمه کرد: هنوز کاری ازت برمیآد؟ کاسیلدا آرمنتا(۵۸) بود، یکی از عشق های قدیمی و ارزان قیمت که از زمان جوانی مرا به عنوان یك مشتری پر و پا قرص تحمل کرده بود. وقتی بازنشسته و مریض و بی پول شد با یك باغدار چینی که به او اسم و پشت گرمی و شاید هم کمی عشق داده بود ازدواج کرد. در هفتاد وسه سالگی همان وزن همیشگی اش را داشت، هنوز زیبا بود و با شخصیت قوی و هنوز لاقیدی شغلش را دست نخورده حفظ کرده بود.

مرا به خانه اش برد. یك باغ چینی روی تپه ای کنار جاده دریا. روی صندلیهای ساحلی در ایوان سایه دار، بین سرخس ها

و انبوه گل های گرمسیری و قفس های آویزان پرنده ها زیر آلاچیق نشستیم. در دامنه تپه جالیزکاران چینی، با کلاه های مخروطی شان زیر آفتاب سوزان مشغول کار بودند و دریای خاکستری بوکا د سنیزا با دو بریدگی صخره ای که رودخانه را تا چندین فرسخ در دریا پیش می برد دیده می شد. همین طور که با هم صحبت می کردیم یك کشتی اقیانوس پیمای سفید رنگ را دیدیم که وارد مصب رودخانه شد و در سکوت آن را دنبال کردیم تا وقتی که نعرهٔ حزن آلودش را در لنگر گاه رود شنیدم. آهی کشید: می بینی؟ بعد از نیم قرن این اولین باریه که تو رختخواب ملاقاتت نمی کنم. گفتم: آخه عوض شدیم. بدون این که حرف مرا شنیده باشد ادامه داد: هر وقت توی رادیو در مورد تو حرف می زنن و یا به خاطر محبتی که مردم نسبت به تو دارن ازت تعریف می کنن و بهت میگن استاد عشق، فکرشو بکن، فکر می کنم هیچ کس بالا وپایین تو را به خوبی من نمی شناسه. جدی می گم هیچ کس بهتر از من نمی تونست تحملت کنه.

بیش از این مقاومت نکردم. متوجه شد، چشمان مرطوب از اشك مرا دید و فقط آن وقت بود که باید فهمیده باشد آن که بودم نیستم و چشمانم را چنان به او دوخته بودم که هیچ وقت مرا قادر به انجام آن نمی پنداشت. گفتم: آخه دارم پیر میشم. آهی کشید: همین حالاش هم هستیم. فقط آدم خودش را از درون می بینه ولی همه از بیرون می بینند.

غیر ممکن بود سفره دلم را باز نکنم و بر این روال داستان کاملی از آن چه درونم را می سوزاند، از اولین تلفنم به رُزا کابارکاس شب نود سالگیم تا شبی که در اتاق همه چیز را بهم ریختم برایش تعریف کردم. حرف های دلم را چنان شنید که گویی آن را زندگی می کند، به آرامی آن را مزمزه کرد و بالاخره تبسمی کرد. گفت: هر کاری دلت می خواد بکن ولی این موجود را از دست نده، هیچ بدبختی بالاتر از این نیست که آدم تنها بمیره.

با قطاری که از فرط آهستگی مثل اسب می رفت با هم به پورتو کلمبیا(۵۹) رفتیم. روبه روی اسکله چوبی کرم خورده، جایی که همه دنیا قبل از لایروبی بوکاس د سنیزا وارد مملکت شده بود نهار خوردیم. در زیر سایبانی از برگ های نخل، آن جا که زنان سیاه پوست قَدَر نارگیل پلو با ماهی و برش های موز سبز می فروختند، نشستیم. هردو با بی قیدی چرتی زدیم و تا وقتی خورشید آتشین و پهناور در دریا غرق میشد با هم حرف زدیم. واقعیت به نظرم خیالی می رسید. به مسخره گفت: ببین کجا اومدیم ماه عسلمونو بگذرونیم. ولی جدی ادامه داد: امروز که گذشته به صف هزار نفره مردهایی نگاه می کنم که از رختخواب من گذشتند. حاضر بودم جونم را بدم و حتا با بدترین شون می موندم. شکر خدا چینی خودم را به موقع پیدا کردم. مثل این که آدم با انگشت کوچیکه ازدواج کرده باشه، ولی فقط مال منه.

به چشم هایم نگاه کرد تا عکس العمل مرا در مقابل آنچه گفته بود ببیند و به من گفت: پس همین الان برو دنبال این موجود بیچاره بگرد، حتی اگر هر چی غیرتت می گه درست باشه، هر طور که بشه لذت برده شده را کسی نمی تونه ازت بگیره. ولی بدون رویا بافی پدر بزرگ ها. بیدارش کن، با این دست خری که شیطون به خاطر ترسویی و بیچارگیت بهت جایزه داده حتا تا گوش ها خدمتش برس. بعد از ته دل گفت: جدی می گم قبل از این که لذت هم خوابگی با عشق را امتحان کرده باشی، نمیر.

روز بعد وقتی داشتم شماره تلفن را می گرفتم نبضم می لرزید. هم به خاطر وسوسه دیدار دوبارهٔ نازك اندام و هم به دلیل عدم اطمینان نحوهٔ برخورد رُزا کابارکاس. به خاطر سوء استفاده و نرخ بستن به خرابی هایی که در اتاقش به بار آورده بودم با هم یك دعوای حسابی داشتیم. مجبور شدم یکی از محبوبترین تابلوهای مادرم را که ارزشی بالا روی آن گذاشته شده بود بفروشم ولی وقت فروش حتا به یك دَهمِ آن چه خیال می کردم نرسید. با باقیمانده پس اندازم مبلغ را اضافه کردم و با یك پیشنهاد ردنکردنی پیش رُزا کابارکاس بردم: یا این یا هیچی یا وردار یا بذار. یك عمل انتحاری بود، چون فقط با فروش یکی از اسرار من می توانست خوشنامی مرا به باد دهد. لجاجت نکرد ولی تابلوهایی را هم که شب دعوا به عنوان گروئی نگه داشته بود

برداشت. فقط با یك بازی، بازندهٔ مطلق شده بودم: تنها مانده بی نازك اندام، بی رُزا کابارکاس و بی آخرین پس اندازهایم. با این حال صدای زنگ تلفن را شنیدم یك بار، دوبار، سه بار بالاخره او: بله؟ صدایم در نیامد. قطع کردم. در ننو افتادم، سعی کردم با اشعار زاهدانه ساتی(۶۰) به خود آرامش دهم و آن قدر عرق کردم که پارچه کتانی ننو خیس شد. تا روز بعد جرأت نکردم تلفن کنم.

با صدایی محکم گفتم: باشه زن، امروز آره.

رُزا کابارکاس انگار بالاتر از همه این حرفها بود. با روحیه استوار همیشگی اش آهی کشید و گفت: ای عاقل مرد محزون من می ری دو ماه گم می شی بعد بر می گردی و یك چیز رویایی می خوای. گفت بیشتر از یك ماه می شود که نازك اندام را ندیده است و به نظر می رسد آن چنان از چیز شکستن های من ترسیده که دیگر نه حرف آن را زده و نه راجع به من سوالی کرده و در شغل تازه اش که هم بیشتر از دکمه دوزی می پردازند و هم کارش راحت تر است خیلی خوشحال است. موجی از آتش سوزان درونم را سوزاند. گفتم فقط می تونه فاحشه شده باشه.

رُزا جواب داد: احمق نباش، اگه این طور بود الان اینجا بود. یا کجا می توانست باشد بهتر از این جا؟

سرعت استدلالش شکّم را بیشتر کرد. و از کجا معلوم که اون جا نیست؟ جواب داد: اگه این طور باشه برات بهتره که ندونی مگر

نه؟

یك بار دیگر از او تنفر پیدا کردم. قول داد که رد دخترك را پیدا کند ولی امید زیادی نبود چون خط تلفن همسایه اش که آن جا با او تماس می گرفت هنوز قطع بود و اصلاً خبر نداشت کجا زندگی می کند و گفت: ولی دنیا که تموم نشده، هرچه باداباد تا یك ساعت دیگه بهت تلفن می زنم.

یك ساعت سه روز طول کشید اما دخترك را سالم و آماده پیدا کرده بود. شرمنده برگشتم و به نشانه ندامت جای جای تنش را از دوازده شب تا خروس خوان بوسیدم. یك عذر خواهی طولانی که با خود عهد کردم آن را برای همیشه تکرار کنم. درست مثل این بود که دوباره از اول شروع کرده باشیم. اتاق بهم ریخته بود و بر اثر بد استفاده کردن، همه چیزهایی که من گذاشته بودم از بین رفته بود. اتاق را همان طور دست نخورده گذاشته بود و به من گفت هزینه هر نوع دستکاری در اتاق را من باید بپردازم چون هنوز بدهکارم. اما کفگیر من به ته دیگ خورده بود. حقوق بازنشستگی هر بار درد کمتری را درمان می کرد. معدود اشیای قابل فروشی که در خانه بود، به جز جواهرات مادرم که مقدس بودند، ارزش تجاری نداشتند و هیچ چیز هم آن قدر قدیمی نبود که آنتیك باشد. آن روزهای بهتر، فرماندار به من پیشنهاد وسوسه انگیزی کرده بود که کلیه کتاب های کلاسیك یونانی، لاتین و اسپانیایی مرا برای کتابخانه شهر بخرد، اما دلم نیامد

آنها را بفروشم. بعدها، با تحولات سیاسی و خراب شدن دنیا، نه کسی به فکر هنر بود و نه ادبیات. خسته از پیدا کردن یك راه حل آبرومند، جواهراتی را که نازك اندام به من بازگردانده بود در جیب گذاشتم و برای گرو گذاشتن آنها به خیابان دل آزاری که به میدان عمومی شهر منتهی می شد بردم. با حالت تماشا گری عاقل چندین بار آن محله محقر و پر از میخانه های اسقاط مرده، کتاب قدیمی فروشها و امانت فروش ها را قدم زدم، اما شأن و مقام فلورینا دیوس مانعم شد، جرأت نکردم. بعد تصمیم گرفتم با پیشانی باز آن را به قدیمی ترین و معتبرترین جواهر فروشی شهر بفروشم.

کارمند در حالی که جواهرات را با ذره بین چشمی اش معاینه می کرد از من سوالاتی کرد. رفتار و روش و حالت یك دکتر را داشت.

به او توضیح دادم که جواهرات موروثی مادرم هستند و او هر بار با صدایی نا مفهوم توضیحاتم را تائید می کرد و بالاخره ذره بین را برداشت وگفت متاسفم ولی شیشه اند. در مقابل تعجب من با نوعی ترحم ودلداری گفت : باز هم خوبه که طلا طلاست و پلاتین پلاتینه. جیب هایم را گشتم تا مطمئن شوم کاغذ خرید آن را با خود دارم و بدون غرض ورزی گفتم: ولی بیشتر از صد سال میشه که از همین مغازه خریداری شده.

آرامش خود را از دست نداد. گفت : از این اتفاق ها می افته که

سنگ های خیلی قیمتی جواهرات موروثی در طول زمان توسط بچه های حرف نشنو خانواده و یا جواهر فروشی های نادرست غیب و یا عوض بشن و فقط وقتی کسی می خواد اون ها را بفروشه تقلب معلوم می شه و ادامه داد: ولی یك لحظه صبر کن و جواهرات را با خودش به دری که انتهای مغازه بود برد. بعد از مدت کوتاهی برگشت بدون اینکه اصلاً به من توضیحی بدهد اشاره کرد که روی صندلی انتظار بنشینم و به کارش ادامه داد.

مغازه را برانداز کردم. با مادرم چندین بار آن جا آمده بودیم و یادم به جمله همیشگی او افتاد: به بابات چیزی نگو. یك مرتبه فکری به خاطرم گذشت که خشکم زد: آیا امکان نداشت که رُزا کابارکاس و نازك اندام با همدستی همدیگر سنگ های اصلی را فروخته و سنگ های بدلی را به من بازگردانده باشند.

داشتم از شك آتش می گرفتم که یك کارمند از من خواست تا او را تا همان درِ انتهایی و یك دفتر کوچك با ویترینی دراز و حجیم دنبال کنم. یك عرب تنومند از پشت میز برخاست و با حرارت دوستان قدیمی با من دست داد و به عنوان سلام واحوال پرسی گفت: هر دومون دبیرستان را با هم تموم کردیم. به یاد آوردنش برایم آسان بود. بهترین فوتبالیست مدرسه و قهرمان اولین فاحشه خانه های ما. مدت های مدید او را ندیده بودم و باید مرا خیلی فرتوت دیده باشد که با یکی از همکلاسی های دوران کودکیش اشتباه گرفته بود.

روی شیشه میز، یکی از آن بایگانی های زهوار در رفته قرار داشت که جواهرات مادرم هم در آن ثبت شده بود. همه چیز با تاریخ و جزئیات حاکی از این بود که خود او شخصاً سنگ های دو نسل از کار گامنته های زیبا و آبرومند را عوض کرده و سنگ های اصلی را به همان جواهر فروشی فروخته بود. این قضیه در زمانی که پدر مالك فعلی مغازه را اداره می کرد و من و او در مدرسه بودیم اتفاق افتاده بود. او مرا تسلی داد: این کلك ها در خانواده های بزرگ رو به ور شکستگی کار عادی بود تا بتونن بدون این که شئون خودشونو قربونی کنن احتیاجات فوریشون را به پول رفع کنن. در مقابل این واقعیت عریان ترجیح دادم آن ها را به عنوان یادگاری از فلورینا د دیوس دیگری که نشناخته بودم نگه دارم.

در اوایل ماه جولای فاصله واقعی تا مرگ را حس کردم. ضربان قلبم بهم خورد و از همه طرف شروع به دیدن و احساس علائم اشتباه ناپذیر پایان کار را کردم. واضح ترین آن ها در کنسرت هنرهای زیبا بود.

دستگاه های تهویه خراب بود و گل های سر سبد هنر و ادبیات در حمام سالن پر ازدحام می پختند، اما جادوی موسیقی رایحه ای آسمانی داشت. در پایان با قطعه الگرتوپوکو موسو(۶۱) ناگهان این الهام به من دست داد که این آخرین کنسرتی است که می شنوم و سرنوشت قبل از مرگ آن را نصیبم کرده است. نه

احساس دردی داشتم و نه ترسی بلکه هیجانی عظیم از این که توانسته بودم آن را زندگی کنم.

وقتی بالاخره موفق شدم خیس از عرق راهم را از میان در آغوش کشیدن ها و عکس گرفتن ها باز کنم ناگهان خود را با هیمنا ارتیز رودررو دیدم، همچون الهه ای صد ساله روی صندلی چرخدار نشسته بود. حضورش به تنهایی همچون گناهی جانکاه خود را به من تحمیل می کرد. لباس بلند ابریشمی عاجی رنگی پوشیده بود، صاف مثل پوستش، سه رشته مروارید اصیل، موهای صدفی رنگ به مدل سال های بیست با دو بال مرغ دریایی که تا روی گونه هایش آمده بود و چشمان بزرگ سبز رنگ که در سایه طبیعی حلقه چشم ها برق می زدند. چیزی در او این شایعه را رد می کرد که ذهنش به دلیل فراموشی علاج ناپذیر حافظه از کار افتاده بود. میخکوب وخلع سلاح در مقابل او بر گرمایی که به صورتم ریخت مسلط شدم و به حالت اشراف فرانسوی در سکوت به او سلام دادم. مثل ملکه ای لبخند زد و دستم را گرفت. متوجه شدم که آن هم یکی دیگر از همداستانی های سرنوشت بود تا آن خاری را که همیشه وجودم را آزار می داد بیرون بکشم. به او گفتم: سال ها بود که رؤیای دیدن این لحظه را داشتم. به نظرم رسید که نفهمیده باشد. گفت جدی می گی؟ تو کی هستی؟ هیچ وقت نفهمیدم که واقعاً مرا فراموش کرده بود و یا انتقامی بود که در آخر زندگیش میگرفت.

این باور که من هم مردنی هستم کمی قبل از پنجاه سالگی و در موقعیتی مشابه اتفاق افتاد. شب کارناوال داشتم با زنی که هیچ وقت صورتش را ندیدم تانگوی آپاچه می رقصیدم. شاید بیست کیلو از من سنگین تر و دو وجب بلندتر بود و با این حال مثل پری در باد با من همقدمی می کرد. آن چنان چسبیده می رقصیدیم که گردش خون را در رگ هایش حس می کردم. نفس نفس زدن هایش، بوی عرق بدن و سینه های نجومی اش مرا در حالت رخوت لذت بخشی فرو برد. در این هنگام بود که زوزه مرگ برای اولین بار تکانم داد و چیزی نمانده بود که به زمین بیافتم. همچون ندایی وحشیانه در گوش هایم: چه حالا چه صد سال دیگه، هر کاری کنی بالاخره می میری. وحشت زده مرا از خودش جدا کرد: چت شد؟ سعی کردم قلبم را آرام کنم: هیچی، به خاطر تو دارم می لرزم.

از آن وقت به بعد شروع کردم زندگی را نه با سال ها بلکه با دهه ها اندازه گیری کردن. دهه پنجاه خیلی مهم بود چون متوجه شدم که تقریباً تمام دنیا از من جوان ترند. دهه شصت از همه سنگین تر بود چون فکر می کردم وقتی برای اشتباه کردن باقی نمانده است. دهه هفتاد چون امکان داشت آخرین آن ها باشد ترس آور بود. با این حال وقتی صبح نود سالگی ام در رخت خواب نازک اندام زنده بیدار شدم این فکر دلپذیر از خاطرم گذشت که

ای کاش زندگی چیزی نبود که مثل رود گل آلود هرا کلیت بگذرد بلکه فرصت نادری بود تا در ماهیتابه از این رو به آن رو شویم و طرف دیگرمان هم تا نود سال دیگر سرخ میشد.

اشکم زود سرازیر می شد. هر احساسی که ربطی به مهربانی و محبت داشت باعث ایجاد بغض در گلویم می شد و همیشه هم نمی توانستم آن را کنترل کنم. با خود فکر کردم لذت نگهبانی خواب های نازك اندام را رهاکنم، نه به دلیل احتمال مردنم بلکه از تصور او بدون من در باقیمانده عمرش. یکی از همان روزهای سردرگمی برای سرگرمی به خیابان معتبر محضردارها رفتم و از این که چیزی بیش از خرابه ها از هتلی نیافتم که هنرهای عشق را قبل از دوازده سالگی و به اجبار در آن آموخته بودم، متعجب شدم. یکی از ساختمان های ناوگان های دریایی قدیم بود، با شکوهی که کم تر ساختمانی در شهر به پای آن می رسید. ستون های کنده کاری شده از مرمر و کتیبه های آب طلا کاری شده که در اطراف یك حیاط داخلی با گنبد شیشه ای هفت رنگی قرار داشت که نور گلخانه ای را می تابانید. طبقه اول با دروازه ای گوتیك و مشرف به خیابان به مدت بیش از یك قرن محل استقرار محضرهایی بود که پدرم در طول یك زندگی پر از رویاهای خیال پردازانه، عمری در آنها کار کرد، ثروت اندوخت و ویران شد. خانواده های قدیمی رفته رفته طبقات بالا را ترک کردند تا بالاخره توسط هنگی از شب زنده داران مفلوك اشغال

شد که تا طلوع صبح با مشتریانی که در میخانه های ساحل رودخانه در مقابل یك پزو و نیم به دام انداخته بودند، بالا و پایین می رفتند.

در دوازده سالگی، هنوز با شلوار کوتاه و چکمه های مدرسه ابتدایی، وقتی پدرم در یکی از آن جلسات تمام نشدنی خود مشغول مباحثه بود، نتوانستم در مقابل وسوسه شناسایی طبقات بالا مقاومت کنم و با یك منظره بهشتی روبه رو شدم. زنانی که تن خود را تا صبح گاهان به ثمن بخس فروخته بودند از ساعت یازده صبح وقتی که تابش حرارت از شیشه ها غیر قابل تحمل می شد به حرکت در می آمدند و در حالی که برای انجام امور خانگی خود مجبور بودند لخت در همه جای خانه رفت و آمد کنند، حادثه های شب خود را با فریاد برای هم نقل می کردند. وحشت کردم. تنها چیزی که به خاطرم رسید این بود که از همان جایی که آمده بودم فرار کنم که یکی از آن برهنگان پرگوشت، با بوی تند صابون کوهی مرا از پشت گرفت و بدون این که بتوانم او را در میان سرو صدای هلهله ها و کف زدن های مستأجران برهنه ببینم پا در هوا تا اتاق خود برد. مرا طاق باز روی تخت چهار نفره خود انداخت، با حرکتی استادانه شلوارم را پایین کشید و روی من اسب سواری کرد، اما سرمای وحشتی که تنم را خیس کرده بود نگذاشت مثل یك مرد او را بشناسم. آن شب در تختخواب خانه ام بیدار از شرم این حمله و در هیجان دیدار دوباره نتوانستم

بیش از یک ساعت بخوابم. اما صبح بعد، وقتی شب زنده داران خوابیده بودند لرزان تا اتاقک او بالا رفتم و گریه کنان او را بیدار کردم، با عشقی دیوانه وار که تا زمانی که طوفان زندگی واقعی با بی رحمی تمام او را برد ادامه داشت. نامش کاستورینا(۶۲) و ملکه آن خانه بود. قیمت اتاقک های هتل برای عشق های گذری یک پزو بود و تعداد کمی می دانستیم که قیمت آن برای بیست و چهار ساعت هم همین قدر است. کاستورینا مرا با اعماق دنیای خودش آشنا کرد، جایی که مشتریان فقیر را به صبحانه اشرافی خود دعوت می کردند، به آنها صابون می دادند، دندان درد آن ها را مداوا می کردند و حتا در شرایط اضطراری حالی هم از سر نیکوکاری می دادند.

پس از خروج از این دیدار تلخ سوزشی در قلبم حس می کردم که تا سه روز نتوانستم با هیچ جوشانده خانگی آن را تسکین دهم. دکتری که با حالت اضطراری به او مراجعه کردم، عضو یک خانواده سرشناس و نوهٔ همان کسی بود که مرا در چهل و دو سالگی معاینه کرده بود و آن قدر به او شباهت داشت که ترسیدم خودش باشد چون به خاطر طاسی زودرس، عینک ذره بینی نزدیک بین و غمی تسلی ناپذیر، مثل پدربزرگی در هفتادسالگی، پیر به نظر می رسید. با تمرکز حواس یک جواهر ساز تمام بدن مرا به دقت معاینه کرد. به سینه و پشتم گوشی گذاشت و ضربان نبضم را، عکس العمل زانوها، عمق چشم ها و رنگ پلک های

پایینم را معاینه کرد.

حینی که حالات خود را روی میز معاینه عوض می کردم از من سؤالاتی مبهم و سریع می کرد و به سختی به من فرصت جواب می داد. بعد از یك ساعت با لبخندی شاد به من نگاه کرد و گفت: خب، فکر می کنم نمی تونم برات کاری بکنم. منظورت چیه؟ که تو این سن و سال حال از این بهتر نمی شه. گفتم: چه جالب، پدر بزرگت هم وقتی فقط چهل ودو سال داشتم همین را بهم گفت، درست مثل این که زمان نگذشته باشه. گفت: همیشه یکی پیدا می شه که همین را بهت بگه چون همیشه یك سنی خواهی داشت. سعی کردم با جمله ای او را تحریك کنم: تنها چیز حتمی در زندگی مرگه. گفت: آره، ولی با این حال خوبی که تو داری، به این آسونیا نمی شه بهش رسید. جداً متأسفم که نمی تونم چیزی خوشایندتون بگم.

این ها خاطرات خوب بودند ولی شب بیست و نهم آگوست، وقتی داشتم پله های خانه ام را بالا می رفتم، سنگینی عظیمی را که در انتظارم بود حس کردم. آن وقت بود که برگشتم و یك بار دیگر فلورینا د دیوس، مادرم را، در تختخوابم که تا لحظه مرگ تختخوابش بود دیدم که همان دعایی را برای من می خواند که آخرین بار، دوساعت قبل از مرگش، برایم خوانده بود. از اضطراب منقلب شدم و آن را به عنوان آخرین هشدار تلقی کردم و از ترس این که امیدم برای زنده بودن تا آخرین نفس نود

سالگی به وقوع نپیوندد به رُزاکابارکاس تلفن زدم تا دخترکم را همان شب آماده کند. بار دیگر ساعت هشت به او تلفن زدم و یك بار دیگر تکرار کرد که امکان ندارد. وحشت زده فریاد زدم که باید بشه و گوشی را گذاشتم اما پانزده دقیقه بعد مجدداً تلفن زد:

– خیلی خوب این جاست.

ساعت ده و بیست دقیقه رسیدم و آخرین نامه های زندگیم و ترتیباتی را که پس از مرگم برای دخترك داده بودم به رُزاکابارکاس دادم. فکر کرده بود با لجاجت هایش مرا تحت تأثیر قرار داده و با حالتی تمسخر آمیز گفت: اگه می خوای بمیری این جا نمیر، فکرشو بکن. اما من به او گفتم: بگو که با قطار پورتو کلمبیا تصادف کردم. گفت این لکنته قراضه نمی تونه کسی را بکشه. آنشب آماده برای هر چیز، طاق باز و در انتظار درد آخر در اولین لحظات نود ویك سالگیم دراز کشیدم. صدای ناقوس های دور دست را می شنیدم، رایحه روح نازك اندام خفته به پهلو را حس می کردم، صدای ناله یی را در افق شنیدم، ناله های کسی را که شاید یك قرن قبل در همان اتاق مرده بود. با آخرین رمق چراغ را خاموش کردم انگشت هایم را در انگشت هایش پیچیدم تا او را هم با خود ببرم و دوازده ضربه ناقوس ساعت دوازده شب را با آخرین دوازده قطره اشکم شمردم تا این که خروس ها شروع به خواندن کردند و در همان لحظه ناقوس های سرور و جرقه های آتش بازی، هنوز زنده بودنم را در پایان نود سالگی جشن

گرفتند.
اولین کلماتم برای رُزا کابارکاس بود: خونه را ازت می خرم با مغازه و باغ. گفت: بیا مثل پیرها شرطی ببندیم: هر کی بعد از دیگری زنده موند صاحب تمام مال اون یکی می شه، تو محضر امضاء می کنیم. نه، اگه من بمیرم همه چیز باید به او برسه. رُزاکابارکاس گفت: فرقی نمی کنه، من دخترك را سرپرستی می کنم بعد هم همه را براش می ذارم، مال تو و مال خودم را، توی این دنیا کس دیگه ای ندارم. تا اون وقت اتاقت را حسابی مرتب می کنیم با تهویه مطبوع، کتاب ها و موسیقی هات.
– فکر می کنی او موافق باشه؟
رُزا کابارکاس روده بر از خنده گفت ای عاقله مرد من، عیبی نداره آدم پیر بشه ولی احمق نه. این موجود بیچاره از عشق تو حیرونه.
به خیابان روشن و مشعشع وارد شدم و برای اولین بار خودم را در افق های دوردست اولین قرنم می شناختم. خانه ام در سکوت و مرتب، در ساعت شش و ربع از رنگ های یک افق پر طراوت و شاداب آکنده بود. دامیانا با صدای بلند درآشپزخانه می خواند، گربه دوباره جان گرفته دمش را به مچ پایم پیچید و تا میز تحریر همراهیم کرد. داشتم کاغذهای چروك شده، دوات و قلمم را روی میز مرتب می کردم که خورشید در میان درختان بادام پارك منفجر شد و کشتی رودخانه ای پست با یك هفته

تأخیر به خاطر خشکی با نعره ای وارد کانال بندری شد. بالاخره زندگی واقعی ازراه رسید، با قلبی نجات یافته و محکوم به مردن با عشقی سرشار در هیجان شادمانه هریک از روزهای بعد از صد سالگی ام.

پایان

ناشر نسخه الکترونیک :
www.zoon.ir